




یارب از عرفان مرا پیمانه سرشار ده ⁂ چشم بینا جان آگاه و دل بیدار ده

هر سر موی حواس من براهی میرود ⁂ این پریشان سیر را در بزم وحدت بار ده

تن ز پا در رکاب می نوازد اعتبار ⁂ مستی دنباله دار همچو چشم یار ده

بر نمی آید بحفظ جام وحدت رعشه وار ⁂ قوت بازوی توفیقی مرا در کار ده

در دل تنگم ز داغ عشق شمعی بر فروز ⁂ خانه تن را چراغ از دل بیدار ده

پیچ و تاب بیقراری رشته صد گوهر است ⁂ گنج را از من بگیر و پیچ و تاب یار ده

مدتی گفتار بی کردار کردی مرحمت ⁂ روزگاری همچو من کردار بی گفتار ده

کار را بی کار فرمایش بردن مشکلست ⁂ کار فرمای تمن از غیرت همکاره ده

ناتمام
خشنود از ارباب همت نیست جود ناتمام ∴ رخصت دیدار دادی طاق ابرو داده 9
پیش ازین مسند صاحب رانبدانی خرد ∴ ازین جهان ملک و تخت از دامن کبر رده 10

زهی بعمر دو عالم نور ترقی ها زبها ∴ بخنده شکرین تو بهار شکر بها 11
بیک کرشمه که در کار آسمان کردی ∴ هنوز میپرد از شوق چشم کوکبها 12
سبکروان جهانخانه عدم رفتند ∴ مزارستانه چو نعلین مانده قالبها 13
گذشتم از مطلب تمام شد مطلب ∴ از آب چهره مقصود بود مطلبها 16
از ان به تیره کی شب خوشم که مجنون را ∴ سیاه خیمه لیلی بود دل شبها 17
نه روز اختر سیاره ترک تا گیرند ∴ نه شب بخواب روند این پرند عجوبها 18
نشاده پاره ظفر ز مولوی صاحب ∴ سپند شعله فکرش نشست کوکبها 19

اگر به مدرسه الله بود تاج عنوانها ∴ نگشتی تا قیامت نو خط شیرازه دیوانها 20
بفکر هستی هرگز نمی افتد مغرور ان ∴ اگرچه صورت مفروض دارد دریا حسبها 21
نه تنها کعبه صحرا است دارد کعبه دلها هم ∴ بگرد خویش از وسعت مضرب میانها

سر شوریده آورده ام از وادی مجنون — تهی سازند از سنگ ملامت جیب و دامانها

حیات جاودان خواهی بصحرای قناعت رو — که دارد بادیه هر موری در آن وادی سلیمانها

گلستانی سخن را تازه دارد کلک خشکم — که خیزد من همی ریزند در شعرانش شکر ریزیها

چنان از فکر صایب شور افتادست در عالم — که مرغان این سخن را زیر لب با هم در گلستانها

ای ز مژگان تو در چشم گلستان خارها — گل ز سودای رخت افتاده در بازارها

اهل تقوی هر سحر در قلزم خون میکشند — همچو صبح از دست بد غمزه ات دستارها

چشم پرکار تو از اهل سلامت میکشند — نغمه اقرارها از پرده انکارها

هر سحر که کیمیای رخ روی میزنند — آفتاب از رحمت عام تو بر دیوارها

چار بازار عناصر بر یکدگر گشته است — وقت آن آمد که برچینند این بازارها

ما نه مردی گفتگوی عشق بودیم از ازل — [illegible] برقع [illegible] مهر لب گفتارها

گر چنین عشق حقیقی بر تو پرتو افکند — خط کشد فکر تو صایب بر سر کفرها

خط کشند

ای دفتر حسن ترا فهرست خط و خالها — تفصیلها گم گشته در پرده اجمالها



نیابی

نیست فی عفو ترا از چین لب زد حرمها : آیینه کی برهم خورد از زشتی تمثالها

با عقل گشتم همسفر یک کوچه راه از بیکسی : شد ریشه ریشه دامنم از خار استدلالها

هر شب کواکب کم کنند از روزی ما پاره : هر روز گردد تنگ تر سوراخ این غربالها

حیران اداهای توام ... : هر لحظه دارم نیتی چون قرعه رمالها

هر چند صایب می‌زدم ساماں کوتاهی : زلفش بدستم میدهد سر رشته آمالها

سیه بختی که عالم را ز چراغ مرده دلها : نمی‌بینند پیش پای خود در انجمن محفلها

دل بیدار می‌باید درین وادی توجه کن : که من با پای خواب آلوده کردم طی منزلها

بنومیدی مده تن گرچه در کام نهنگ افتی : که دارد در دل گرداب بحر عشق ساحلها

بلبلی متهم دارند مجنون را ازین غافل : که دارد گفتگوی مردم دیوانه محملها

زبان بستیم گشت و دل ز صد جانب : نظر پوشیدم از بیش نظر رخسارها

ازان عقده چون انگور در دل وا : بیک پیمانه می‌کرد ساقی حل مشکلها

غنچه حق را امیدی ... تیره دل چرا : میکشی بر صفحه هستی خط باطل چرا

میتواند گشت ما را قطره سرگرداب — اینقدر ایستادگی ای ابر دریادل چرا

خاک صحرای عدم از خون جبینی بهر است — بر سر جان اینقدر میلرزی ای بسمل چرا

از رباط تن چو یکدم گشتنی دگر معموره نیست — راز در راهی بر نمیداری ازین منزل چرا

نوری از پیشانی صاحبدلان در خورده — شمع خود را میبری افسرده زین محفل چرا

جان تو باشد چار دیوار عناصر گو مباش — میخوری ای لیلی عالم غم محمل چرا

دیده قربانیان پوشیدنش کم کرده خود — چشم حیرانی مرا می‌بندی ای قاتل چرا

ای که روی عالمی را جانب خود کرده — رو نمی‌آری بسوی صائب بیدل چرا

ای زبون حلقه زنجیر زلفت شیرها — سر بصحرا داده چشم خونت نخجیرها

میکشد با دست صبا هر روز پیشش آفتاب — مصحف خلق ترا از بوی گل تفسیرها

سد راه جلوه مستانه نتواند شدن — سیل تقدیر ترا خار و خس تدبیرها

گفتگوی کفر و دین آخر بیکجا میکشد — خواب یک خواب است باشد مختلف تعبیرها

بر کلاه خود حباب آسا چه میلرزی که هست — تاج شاهان مهره بازیچه تقدیرها

نه همین مجنون نظر بسته است در زلف بتان — عشق در هر کار زنجیر مدو شیرها

دل فریبی چون بجولان آورد آن ماه را
مرد میباید نگهدارد عنان آه را

خودنمائی پرده برمیدارد از بالای جهل
نیست عیبی ورنه شستن جامه کوتاه را

عشق مستغنی است از تدبیر عقل حیله گر
شیر کی سازد عصای خود دم روباه را

عاقلان را گوش بر آواز طبل رحلت است
هر طپیدن قاصدی باشد دل آگاه را

چون شود دشمن ملایم احتیاط از کف مده
مکرها در پرده باشد آب زیر کاه را

بر تهی آغوشی خود گریه صائب میکنم
چون به بینم هاله در آغوش گیرد ماه را

یک گهر ز سر رشته حباب اینجا
که دم شمرده زند بحر از حباب اینجا

سر اندرون به گوهر بر آوری فردا
اگرچه رشته بسازی به پیچ و تاب اینجا

در آفتاب قیامت نمیشوی سیراب
ز تشنگی نشود تا دل تو آب اینجا

توان لب غنچه به آب کوثر خورد
لب تر با جگر تشنه چون سراب اینجا

در آفتاب قیامت چکار خواهی کرد
اگر به گریزی ز آفتاب اینجا

اگر حجاب کنی از خدا فرشته شوی
چنین که میکنی از آدمی حجاب اینجا

ز سیل حادثه صحرا و کوه در سفر است
چه واکشیده ای خانمان خراب اینجا

خواب را نتوان فکر کرد در روز سوال
چون هست فرصتی آماده کن جواب الهی

ترا از معنی اگر است بهره صائب
ز نوبت جامه خود مساز چون کتاب الهی

شد استخوان ز دور فلک توتیا مرا
هیچ زری دگر نماند درین آسیا مرا

درویشم سایه دیوار میبرد
هر چند زیر بال خود آرد همای مرا

از کوه غم اگرچه دو تا گشت قامتم
تنگ است اینکه در زیر پا مرا

خشم است خوردن من و عیب است پوشیدنم
این است در زمانه لباس و غذا مرا

پای بخواب رفته و کوه تحملم
نتوان به تیغ کرد ز دامن جدا مرا

در معنیم فقیر و لصورت توانگرم
چون غنچه هست خرقه زر برقبا مرا

خون در پلاش جامه الوان نمیخورم
شالی بس است کعبه صفت بکقبا مرا

از چرخ منت پر کاهی نمیکشم
گر استخوان ز درد شود کهربا مرا

مهمان کشی اگر نبک و ریست
حاشا کی هیچ شکوه بود از قضا مرا

فارغ زکار هر دو جهانم که کرده است
خبر الهی حوالتو لی مدعا مرا

از سایه ام اگرچه بد دولت زند خلق
یکمشت استخوان نبود چون هما مرا

نان جو خور در بهشت سیر چشمی کن
میخوری خون از برای نعمت الوان چرا

زود در کان می نشیند کشتی مسکین رکاب
جا بپهلو مسکنی تن راز آب و نان چرا

کعبه در دامان شکر بری بلند افتاده است
پای خود پیچیده چون کوه در دامان چرا

شهر بگیرم زندگانی چون حباب بموج
مسکنی پهلو تهی از صحبت عمان چرا

ترک حیوانی بحیوانات جان بخش است
خویش را محروم میداری از این حیوان چرا

ساحل بحر بلند است خوکام نهنگ
میروی صایب درین دریای بی پایان

تا سوخت خوبی تو صحبت حکم را
گلهای چمن آمله کردند برم را

از موج حلاوت دل مرغان چمن بو چیست
هر چند فرو نند بجای سمرم را

آن در یتیمم که درین قلزم خونخوار
از موج خطر شانه بود موی سرم را

دلبستگی بال بر چیده ندارم
ترسم نگدارند بمن چشم ترم را

افسوس که در دامن این لاله ستانست
داغی که که خبر دار نماید جگرم را

صایب نشود خشک بخورشید قیامت
بر خاک لو بیند اگر تیغ ترم را

گر آمکشت در دل گر زمین آسمان نبود پیدا / که مکیفت زر تهور خام این طوفان نبود پیدا

بآه گرم دل آرام کن گر تشنهٔ وصلی / که آن گوهر درین دریای بی پایان نبود پیدا

سپند من ز مهتاب حوادث رنگ میبازد / چه خواهم کرد اگر آن آتشین جولان نبود پیدا

شکوفه با ثمر هرگز نگردد جمع در یکجا / محال است اینکه با هم نعمت و دندان نبود پیدا

نمیدانند صایب بیخبران قدر کلام ما / مگر اهل دلی در عالم امکان شود پیدا

حد الحس

بر چرخ محیط است فروغ نظر ما / ساحل دل دریا است [illegible] گهر ما

آزادی ما در گرو بخت سیاه است / آویخته است از رگ خامی ثمر ما

شیریم ولی زهرهٔ آزار نداریم / از جنبش برگ کو چه دهد نیشتر ما

بیداد فلک را بتغافل گذرانیم / پوشیدن چشم است ز دشمن سپر ما

در نامهٔ ما حرف شکسته نباشد / از جیب صدف سفته برآید گهر ما

یارب که دعا کرد که چون قافلهٔ موج / آسایش منزل نبود در سفر ما

صایب جگرش خون جگر صبح شود چاک
یکروز اگر جمع کند درد سر ما

حاجت دام و کمندی نیست در نخجیر ما — گردش چشمی بود بس حلقهٔ زنجیر ما

ما خراب از آب شمشیر تغافل گشته‌ایم — میتوان کردن بگرد دامنی تعمیر ما

از غبار نالهٔ ما دردمندان آگهند — میشود در چشم ظاهر جوهر شمشیر ما

مادر از فرزند ما هموار خجلت میکشد — خاک بر سر بالا نیارد کرد از تقصیر ما

خود هم از زلف دراز خویش در بند بلاست — یکسرش در گردن یوسف بود در زنجیر ما

اینکه محراب قیامت دار دامن آگر نه — ناز پیمانهای اجابت دامنگیر ما

زهی اندیشهٔ تصویر چون جام فکر تنها — ز خط عنبرین لب برد اوراد حیرتها

محیط از چهره سیلاب گردد آه پیدا میشوند — چه اندیشد کسی با غنوحی از گرد دیتها

نگنجد در قبا عاشق وگرنه از برای ما — صبا کرده اند از اطلس افلاک خلعتها

در او در حلقهٔ اهل نظر تا روشن گردد — که در بیماری چشم نکویان است حکمتها

دل عارف غبار آلودهٔ کثرت نمیگردد — نشد از دخل در وحدت آیینه صورتها

ادب شد زبان عرض مطلب میشود صاحب
وگرنه خامهٔ ما در گره دارد شکایتها

از گریه خاک دامن وطن میکنیم ما
در غربتیم و سیر وطن میکنیم ما

هر سنگ پاره که فتد چشمه بار و
از یک نظر عقیق یمن میکنیم ما

تیغ فنا چو آب بقا ایستاده گشت
در خشک سال چشم وطن میکنیم ما

بی جبهه گشاده سخن رو نمیدهد
آئینه خود بهت سخن میکنیم ما

مشکل گشاست غنچه دلهای عاشقان
خون در دل نسیم چمن میکنیم ما

یک نافه است خال ز مشکین غزال عشق
در کام شیر بیشه ختن میکنیم ما

فرمان روای مصرع برجسته میشود
صائب بهر که مشق سخن میکنیم ما

دیوانه کرد سبز خط نوبهار را
در خاک و خون کشید رخت لاله زار را

هر موی دلفریب تو شیرازه دلست
هنر آتش زنهار خط مشکبار را

بی طاقتیست قسمت منعم ز رحم مال
از گنج پیچ و تاب بود رزق مار را

مگذار زلف کج که در گوشمال دل
دستی دگر بود کمر پیچه دار را

چشم ترا به سرمه کشیدن چه حاجت است
کوته کن این بهانه دنبال دار را

صائب کنون که دور بکام تو میرود
بشکن بساغری سر و دست خمار را



جان

جان بلب داریم همچو صبح خندانیم ما | دست و تیغ عشق را زخم نمایانیم ما
میتوان از شبنم ما گل چید در صحرای قدس | زیر گردون چون چراغ زیر دامانیم ما
بر بساط بوریا سیر دو عالم میکنیم | با وجود بی سواری برق جولانیم ما
حاصل ما نیست غیر از خار خار آرزو | گرد باد دامن صحرای امکانیم ما
دولت بیدار گر جلوهٔ شبرنگ ماست | از صفای سینه صبح پاکدامانیم ما
از شبیخون خمار صبحدم آلوده ایم | مستی دنبال دار چشم خوبانیم ما
خرقه از ما میستاند باده مشکین نفس | از هواداران آن زلف پریشانیم ما
صاحب یا منند از ما عالمی با تیره روز | چون نگین در حلقهٔ گردون گردانیم ما
حلقهٔ چشم غزالان حلقهٔ زنجیر ماست | دایم از راه نظر در سینه زندانیم ما
گرچه در نظم جهان کاری نمی آید ز ما | از حدیث راست سروان خیابانیم ما
گر چراغ بزم عالم نیست صائب کلک ما | چون رگ بخت تیره دایم در شبستانیم ما

با اختیار حق چه بود اختیار ما | با نور آفتاب چه باشد شرار ما
ای روشنان عالم بالا مدد کنید | شاید ز قید سنگ برآید شرار ما

تن را ز شوق بال و پر روح داده ام — بر راه کبک خنده زند کوهسار ما
در تنگنای کوزه چه لازم بسر برم — دریا بخاک میطپد از انتظار ما
در وصل و هجر کار دل ما طپیدنست — دایم بیک قرار دل بیقرار ما
دام و قفس نماند درین طرفه دامگاه — تا آرمیده شد دل وحشت شعار ما
این آن غزل که مولوی روم گفته است — آمد بهار خرم و آمد نگار ما

مباش ای ره نورد عشق فارغ از طلب تنها — که در آخر بجای میرسد از خود رمیدنها
عنان نفس را مگذار رخشی تا براه آید — که از خامی برآید آنچه سرکش را دویدنها
نظر بر منزل افکن زیر بینه ولیک فارغ تو — که شد هموار بر راه من از پیش پا دیدنها
ورق گرداند بر روزش دارد فقیر ما — بچشم انتظار افتاد دوران پریدنها
رسیدن شیوه دانست صاحب شوخ چشمان را — مباد آهوی وحشی مده از خود رمیدنها

غنچه سان پر زر اگر خواهی دهان خویش را — مهر قفل خموشی کن زبان خویش را
کاروان گاه حوادث جای خواب امن نیست — در ره سیل خطر مگذار میان خویش را

...عد گاه
برآرد





چون شرر

لباس خود نمائی عشقم بدر آئین دارد ۔ بگیرد خار دامن جامه پوشیده حالها را

چه دست از آستین بیرون کند بازیچه گردون ۔ کند دیوی برون از دست انگشتر بلیلها را

ز پیش دانش کجا باب سیم بردار چون مردان ۔ بکمل تا کی بری پیش الوان شمالها را

اگر آئینه روشن گر زنگار معنی است هم شکلها

لباس طوطی صحبت اندهم گیوه شیرین مقالها را

زروی لاله گون مهر آسمان لعب افشانها را ۔ مکن شهها ز شیراز دهانهای برانیان را

دهان تنگ او با را انجم مستوران لسان ۔ نمودی مستوران زد نجیب این زخم کالها را

همیت چشم را هم رنگ میان کس عید و سرگرد ۔ بهر زین فرس با خود این غبار عرش

قناعت کن با خشک نان تا آرزو ۔ که خوشها های الوان نعمتها دارا

غم عالم فراوانست من یک غنچه دل دارم ۔ جهان در شیشه ساعت کنم ریگ بیابانها را

درین درگاه بی برگی که غنچه از صبا مه هست

تفکر تازه دارد زنده دل خاک صفاها را

دلعی فیسی چون خود آورد آن ماه را ۔ مردم بلند نگهدارد غمان ماه را

غنود ... ۔ نیست محیطی در شستن جامه کوتاه را

غنی مستغنی است از تدبیر عقل حیله گر ۔ نیاز کی باز عصای خود دو دم را دوا را

عاقلان را گوش بر آواز طبل رحلتست		هر طپیدن قاصدی باشد دل آگاه را

چون شود دشمن ملایم احتیاط از کف مده		نکهت گل در پرده باشد آب زیر کاه را

بر تهی آغوشی خود گریه بیتابم میکند

چون به بینم هاله در آغوش گیرد ماه را

حرف الف

نگاهدار سر رشته حساب اینجا		که دم شمرده زند بحر از حباب اینجا

سر از دریچهٔ گوهر برآوری فردا		اگر چو رشته بسازی به پیچ و تاب اینجا

در آفتاب قیامت نمیشوی سیراب		ز تشنگی نشود تا دل تو آب اینجا

توان بسایهٔ شاخ نخاله آب گوهر خورد		بساز با جگر تشنه چون سراب اینجا

در آفتاب قیامت کلاه گوشه گرد		اگر بسایه گریزی ز آفتاب اینجا

اگر حجاب کنی از خدا فرشته سوی		حجاب که میکنی از آدمی حجاب اینجا

ز سیل حادثه صحرا و کوه در سفرست		چه گشته ای چنان خراب اینجا

جواب را نتوان فکر کرد در روز سوال		جواب هست وقتی آماده کن جواب اینجا

ز راز معنی اگر هست بهره صائب		ز پوست جامه خود ساز چون کتاب اینجا

بند استخوان ز دور فلک توتیا مرا		بار دگر نماند درین آسیا مرا

در روشنیم بسایه دیوار میبرد
هر چند زیر بال خود آرد همای ما

از کوه غم نسیم اگرچه دو تا گشت قامتم
نشکسته است آبله در زیر پای ما

خشنیم است خوردن من و تخت پوستینم
این بیت از زمانه لباس و غذای ما

پای بخواب رفته کوه تحملم
نتوان به تیغ کرد ز دامن جدای ما

در معنیم فقیر بصورت توانگرم
چون غنچه هست خرقه بزیر قبای ما

خون در پلاس جامه الوان نمیخورم
سالها است کعبه صفت یک قبای ما

از خوف منت پر کاهی نشسته‌ام
گر استخوان ز درد نشود گهر پای ما

فارغ ز کار هر دو جهانم که کرده است
حیرانی جمال تو بیمدعا مرا

مهمان گشته‌ایم چون نسیم اگر نمک بدست
حاشا که هیچ شکوه بود از قضای ما

از سایه ام اگرچه بدولت رسند خلق
یک منت استخوان نشود چون همای ما

صایب نشسته است کسی پای بسر من
زندان شده است بند گران وفای ما

نمیگردد کف بمغز ما طمع بسر دریا را
سفیدی جامه احرام باشد دیده ها را

خبر آن کز چشم او گفتار میبرد
که کرده بخواب مهر خاموشی اگر گویا را

دگر وحشی نگاهی میزند پیمانه در خونم
که هر مژگان او چشم ابد بخشد تماشا را

جانت
مانند
حاشا یعنی استغفر الله
باعث

١٦

ردای اهل تقوی بادبان کشتی می شد / لب میگون او تا ریخت در پیمانه صهبا را

سر ابا بنشستیم اما کار فرمائی نمی باید / که بر فرهاد و مجنون تنگ سازم کوه و صحرا را

ز دعوی بسته گردد چون زبان معنی شنو گویا / بیکدفعه آورد خاموشی مریم مسیحا را

اگر چه در لفظ ها چون شرر پوشیده ام معنی / گریبان میدرد پای من سنگ خارا را

برون از خود ندارد چاره درد دل / همان کف مرهم کافور باشد زخم دریا را

ز چاه افتادن یوسف همین آواز می آید / که در صحرای بی جاه وطن فهمیده تنها را

چو گرداب آنکه دارد سیر در خود / کمند وحدت خود میشمارد موج دریا را

غرور من نمی سازد بهر صید زبون خود / بگردد دام خود گردانده ام صید ... را

نتوان بخواب کرد مسخر خیال را / فرصت ... نیست کمند این غزال را

در عالم خیال بهاریست چار فصل / بلبل بخیر گل ننهد زیر بال را

رحمی بشیشه خانه دلهای خلق کن / ... آتش آن رنگ آل را

از گلشنی که سرو تو دامن کشان رود / بی طاقتی ز ریشه بر آرد نهال را

با تیره کاسه که ابروی عنبرین / یکشب سفید گشت ز منت هلال را

ده در شنود گشاده شود ... / انگشت ترجمان زبان است لال را

در ملک خویش رخنه فکندن ز غفلت است زنهار بسته دار زبان سوال را

تا کس نشد اسیر بکبر بیان ... تسخیر کرد مملکت بی زوال را

حباب وار فرد خودنش سنگ ... با ... بر خاک سبز ... بال را

در هوای کام دنیا می فشانی خاک چرا میکنی در راه بیت صید حرم قربان چرا

چیست اسباب جهان تا دل بآن بندد کسی میکنی زنار را تفسیر از قرآن چرا

تا هیچ قفلی نیست نگشاید با هم ... مانده در عقده دل اینقدر حیران چرا

تا هیچ میزان زدر تن بار ... الصاف کوه خود را کمی سنجی با میزان چرا

خنده کردن رخنه در قصر حیات افکندنست میشوی از بی تمیزی همچو گل خندان چرا

نان جو بخور در نشت ... سیر کن چاره هیچو ... از برای نعمت الوان چرا

زود در گل می نشیند کشتی سنگین کار چار پهلو میکنی تن را [illegible] چرا

کعبه در دامان ... بلند افتاده است پای خود پیچیده چون گوهر در دامان چرا

بهر یکدم زندگانی چون حباب ... میکنی پهلو تهی از صحبت عمان چرا

ترک ... خویش را محروم میداری ازین احسان چرا

ساحل بحر تمنا نیست جز کام نهنگ میروی صائب ... دریای بی پایان چرا

سنگین

خنده

تا سوخت بداغ تو محبت جگرم را — گلهای چمن آینه کردند برم را

از موج حلاوت دل مرغان چمن سوخت — هر چند فشاندند بخامی ثمرم را

آن در یتیمم که درین قلزم خونخوار — از موج خطر شانه بود موی سرم را

دل بسته بگلی با لب پرخنده ندارم — زنهار مگذارید بگلشن چشم ترم را

افسوس که در دامن این لاله ستانها — داغی که جگر دار نماید جگرم را

دیدند بدو چشم نخود فقر گرانست — از بال هما اره کشیدند سرم را

صائب نشود خشک بخورشید قیامت — بر خاک نویسند اگر شعر ترم را

گر مسکنت در دل گر زمین نان شود پیدا — که مسکنت از تنور خام این دهقان شود پیدا

نباشد گرم دل را نرم کن گر تشنه وصلی — که آن گوهر درین دریا ز بیتابی شود پیدا

سپند من ز مهتاب حوادث رنگ میبازد — چه خواهم کرد اگر آتش جولان شود پیدا

شکوفه با ثمر هرگز نگردد جمع در یکجا — محالست اینکه با هم نعمت و دندان شود پیدا

نمیدانند صائب قدر کلام ما — مگر اهل دلی در عالم امکان شود پیدا

مدح

بس جمع نگشت ... نظر ما — ... ز آب گهر ما

آزادی ما در گره تنگی ماست
آری نهفته است از رگ خامی ثمرها

شیریم ولی زهره رهرو بادیه پیدا
از خستن رگ کوه چه ناید ز شیرها

بیداد فلک را بتغافل گذرانیم
پوشیدن چشم نیست ز دشمن سپرها

در نامه ما حرف نسنجیده نباشد
از جیب صدف سفته برآید گهرها

یارب که رود خاک دکه چون قلم موج
آسایش منزل نبود در سفرها

صائب جگر تشنه خاک شود چون جگر صبح
یکروز اگر چرخ کند دردسرها

حاجت بدام و کمندی نیست در تسخیرها
گردن نهی عشقیم بود بس حلقه زنجیرها

ما زراب از آب شمشیر تغافل گشته ایم
میتوان گردن بگردد آمپی تقصیرها

از غبار ناله ما دردمندان آگهند
میشود در زخم ظاهر جوهر شمشیرها

در فضای خاطر ما تیر پیکان میشود
آه میگردد گره در سینه دلگیرها

مادر از فرزند ناهموار خجلت میکشند
خاک پیر بالا نیارد گرد از تقصیرها

کینجا در گوشه ویران ما در زها
آرزوی سعی را کو تا کند تعمیرها

خود بهم از زلف در آتش هوس در بند
یکسر شیش از گردن یوسف بود زنجیرها

اینکه صایب دست ما از دامن او کوته است
نارسا پهلوی اقبال است دامن گیرها

چشم مست یار شد مخمور و مدهوشیم ما
باده از جوش نشاط افتاده در آغوشیم ما

ناله ما حلقه در گوش اجابت میکشد
از سحرخیزان آن صبح بناگوشیم ما

قسمت صد انجمن از صوت صد هنگامه ایم
گر بظاهر چون شراب کهنه خاموشیم ما

پیکر ما میکند شمشیر را دندانه دار
در لباس از جوهر ذاتی زره پوشیم ما

نامه سربسته را چون آب خواندن حق ماست
گر نه فهمان آن لبهای خاموشیم ما

خرقه درویشی ما چون زره زیر قباست
بس که چشم خلق ظاهر بین نه ... پوشیم ما

از شراب ما رگ خامی است صائب هیچ زن
یاد چون دانه عمری شد که در جوشیم ما

شرف نکاری بگردان روزگار خویش را
پرده روی تو گل سازد نگار خویش را

شعله شبنیفوری در محفل ندارد ... نیست
دور کن اینجا زخود دود شرار خویش را

یک خیانت کردن از بیابان ...
گرد باد آن بیابان کن غبار خویش را

تا در ایام خزان از زرد رویی یار
در بهار از خود منفشان رنگ و بار خویش را

ای که در چشم خود از یوسف
از دو چشم خود بکن آئینه دار خویش را

باخم می ... تا نهانی کی
بیش از انگور با منصفی خاکسار خویش را

نیست ... دل را بفعل در دلها اثر
... چند بگذر ... خویش را

مباش ای ره‌نورد عشق فارغ از طپیدنها — که در آخر بجائی میرسد از خود رمیدنها

عنان نفس را مگذار چندی تا براه آید — که از خامی برآرد اسب سرکش را دویدنها

نظر بر منزل افکن از بلند و پست فارغ شو — که شد هموار راه من ز پستی و بلندیها

ورق گرداند پرواز ها از دفتر بالم — بچشمم تا نظر افتاد دوران پریدنها

رمیدن شیوهٔ ذاتست صائب آهو چشمان را

نباید آهوی وحشی بده از خود رمیدنها

غنچه‌سان بر بند لب گر خواهی دهان خویش را — بر لبم قفل خموشی کن زبان خویش را

کاروانگاه حوادث جای خواب امن نیست — در ره سیل خطر مگشا میان خویش را

چون شرر چشم بدامان عدم آسوده نیست — در گره تا چند داری نقد جان خویش را

مرگ را بر خود گوارا کن در ایام حیات — در بهاران بگذران فصل خزان خویش را

هر سر موئی تو در غفلت براهی میرود — جمع کن پیش از گذشتن کاروان خویش را

وحشی فرصت چو تیر از شست بیرون جسته است — تا تو زه میسازی ای غافل کمان خویش را

چاه صحرای طلب از نقش پا افزون تر است

زینهار از کف مده صائب عنان خویش را

هر که قیمت می نداند تا کی نسب خیز را — خسروی بیند که داند قدر این ...

خاموشی دریاد گفتگو خس و خاشاک اوست
پاک کن از خار و خس این بحر گوهر خیز را

عشق بیخو نخوار از دل بر نجون افزون گیرد خبر
پاس وا دارد هوس ساقی ساغر لبریز را

قیامت گشته ناز تو مشغول بخون
بر نیاید زود بخون از زخم تیغ تیز را

نشتر مژگان او گفتم شود از خون گلم
خواب سنگین شد ان آن دشنه خونریز را

شوکت شاهی سبک سنگ است در میزان دل
عشق میگیرد بخون کوهکن پرویز را

در بهار آن سرخ رویی همچو جنت غوطه داد
فکر رنگین تو صایب خطه تبریز را

شسته خون کرده چشم فشان ترا
خواب سنگین شد فسان تیغ مژگان ترا

دیده شبنم که در پیراهن گل محرم است
حلقه بیرون در باشد گلستان ترا

آن لطافت نیست هر گز میوه فردوس را
میتوان چیدن بلب سیب زنخدان ترا

حلقه‌ها در گوش سرو از طوق قمری میکند
کبک رنگین ره قند سرو خرامان ترا

گرچه افکار تو صایب سربسر سنجیده است
این غزل مشهور خواهد کرد دیوان ترا

گل اندامی که میدادم بخون دیده آبش را
عنان از کف ربود گرید دیگر آتش را

در آغوش نسیم قدم پرده میخم
گل اندامی که من واکرده ام بند قبا را

بدست غیر چون بینم عنان طفل خود رائی
که وقت بی‌سواری میگرفتم من رکابش را

بخونم زد رقم تا با قلم شد آشنا دستش
پریرویی که میبردم بمکتب من کتابش را

[illegible] چون [illegible] + جان منم [illegible]

بمژگان خار از رخسار آیینه میروباند آتش را
بیاقوت لب از رخ رنگ میگرداند آتش را

کباب هم مکیند آن مست بی‌پروا [illegible]
که هر یک قطره اشک بخون گرداند آتش را

سپندم من ندارد تاب مهمانی [illegible] دل
مزاج گرم سرمستی دارم که میسوزاند آتش را

بچشم اشکبار من چه خواهد کرد حیرانم
پریرویی که در چشمم آب میگرداند آتش را

بهمواری ادب کن خصم سرکش را که خاکستر
بنرمی زیر دست خویش میگرداند آتش را

نمیباشد سپر انداختن در سرکشی با صائب
سپند ما بمیدان جدل میخواند آتش را

مدار از دامن شب دست وقت عرض مطلبها
که باشد بادبان کشتی دل دامن شبها

بچه محو ناخدا گردیده ای از ناخدا غافل
ندارد این سفر بادمراد غیر یاربها

زبیدردان علاج درد خود جستن بلا باشد
که خار از پا برون آرد کسی از نیش عقربها

مرا از قید مذهبها برون آورد عشق او
که چون خورشید طالع شد نهان گردد کوکبها

نمیدانم چه در سر دارد آن معشوق بی‌پروا
که مذهبها گرفت از شوخی او رنگ مشربها

خبین گر ز رهزن اطفال خواهد شد جنون من
باید که فرصتی در ستبه خواهد ماند ملکتبها

حجاب عشق اگر مانع نگردد میتوان دیدن
خط ناز ستره را چون رشته گوهر از آن لبها

کسی کز مطلب خود بگذرد حاجت روا گردد
از آن صاحب زجاک اهل حق یابند مطلبها

از چراغی چون نگهدارم دل دیوانه را
سیل یک مهمان نا خواند ست این ویرانه را

مشکلات از دود داغ عشق دل بردا شتن
ورنه میدادم بسیلاب فنا این خانه را

تا نگردد آب دل از داغهای آتشین
نیست ممکن یافتن آن گوهر یکدانه را

در سحر تعمار لای اشک شبهای مباش
کین زمین پاک گوهر میکند این دانه را

الحذر عشق مجاز از نو نیازان چو نیها
ترک شب واگذار این بار رهی طفلانه را

از حریم جان تاک بگذر گرد کعبها طوف کن
تا خوری بی غل و غش می زخمهای زین خانه را

دامن فرصت مده از کف که دوران بهار
نیست جز آنی که گل برسر کشد پیمانه را

آسمانها در شکست ما کمرها بسته اند
چون نگهدارم من از زنهای یکدانه را

هیچ عضوی بی بصیرت نیست در ملک وجود
ورنه چون پهلو شنا سد بستر بیگانه را

بسته گردید شود ای من ز بند هر عقل
تخته مشق الف شد جوب گل دیوانه را

حسن و عشق پاک را شرم و حیا در کار
نیست مردم شمع در سر میکشد پروانه را

زود باشد کز فغان آسیا گردد خراب ۔ هر که از در باید اگر دست صاحب خانه را

از ملامت گر نبندد تیشه دل معمارها ۔ شور محشر خنده کبکست در کهسارها

از نسیم نوبهاران مغزها آشفته شد ۔ گل نگردد شگفته کی از گوشه دستارها

نیست ما سخت جانان را ز اظهار ملال ۔ لاله‌ها بی داغ میرویند از کهسارها

ما که چون خود دهان تنگ شیرین میکنیم ۔ تلخ نشنیدند عشق از معشوق شیرین کارها

خون ما را بر می از گردون سنگین دل کند ۔ قامت خم گشته شد انگشت زنهارها

غنچه‌ها در سر بمهر گلستان راز رازها ۔ نامه وا کرده واند دیده بیدارها

مغز دین دارد آن کفری که ما خونش کرده‌ایم ۔ سبحه را در دل سراسر میرود زنارها

گرچه از جامم در عشق کرانجانی ستم ۔ برگ کاهی میشود بال پریدن درها

در شکست ناخن جهد دست را می آورد ۔ آنکه میخواهد که بگشاید گره از کارها

هیچ ره صائب نجی نزد دیگر از درد ۔ از طبیبان میکند بیمار تر از این بیمارها

افتاده کی برآورد از خاک دانه را ۔ گردون تهی نکرده نشانه نشانه را

آن بلبلم که دیدن بال شکسته‌ام ۔ از آب چشم دام کند سبز دانه را

گل نگردد

نیست ظاهر شد آشفتگی ما

نسخه ... دل ... است

بع ... صح ... ما ... را ...

در پیری از سرشک ندامت مدار دست — بشکن بآب صبح خمار شبانه را

وحشت کند ز خود دل روشن چو جای خلق — یکتن هزار تن بود آیینه خانه را

صائب صبور باش که در روزگار ما

از دست داده اند عنان زمانه را

میشوند از سردمهری دوستان از هم جدا — برگها را میکند باد خزان از هم جدا — میکند

در نگیرد صحبت پیر و جوان با یکدگر — تا بهم پیوست شد تیر و کمان از هم جدا

تا چو زنبور عسل در چشم هم شیرین شوند — به که باشد خانهای دوستان از هم جدا

در حقیقت جمعها مختلف یکنقطه اند — میکند این جمع را تیغ زبان از هم جدا

می پذیرد چون گلاب از کوزه رنگ اتحاد — گرچه باشد برگ برگ گلستان از هم جدا

تا ترا از دور دیدم رفت عقل و تاب و هوش — میشود نزدیک منزل کاروان از هم جدا

لفظ و معنی را به تیغ از یکدگر نتوان برید

کیست صائب تا کند جانان و جان از هم جدا

منه بر دل غبار بار جهان را — سبک ساز بر شاخ گل آشیان را

نفس آتشین کن به تسخیر گردون — که آتش کند نرم پشت کمان را

چو شد زهر عادت مضرت نبخشد — بمرگ آشنا کن تن رنج جان را

همین است پیغام گلهای رعنا / که یک کاسه کن نوبهار و خزان را

بود کیمیا قرب اهل سعادت / هما مغز دولت کند استخوان را

ز معراج منصب بجو پایداری / که بر ریگ بود پایهٔ این نردبان را

نگردد آسمان راست قامت در اینجا / تو خواهی کنی راست کار جهان را

بانگی توان کند بنیاد غیرت / که یک قطره سیلیست خواب گران را

ز گوهر دهد لقمه‌ها ابر نیسان / اگر چون صدف پاک سازی دهان را

جهان استخوانیست بی مغز صائب / بپیش سگ انداز این استخوان را

الدنیا جیفة و طالبها کلاب [illegible]

یاد رخسار ترا در دل نهان داریم ما / در دل دوزخ بهشت جاودان داریم ما

در خیابانی که مردان توشه از دل زده‌اند / ساده لوحی بین که فکر آب و نان داریم ما

همچنان در قطع راه عشق کندی میکنیم / گرچه از سنگ ملامت صد فسان داریم ما

همت پیران دلیل ماست هر جا میرویم / قوت پرواز چون تیر از کمان داریم ما

نیست چون ما از سختی دوران ملول / زنده کانه چون هما از استخوان داریم ما

قسمت ما چون کمان از صید خود خمیازه است / هرچه داریم از برای دیگران داریم ما

گرچه چون دست ما خالیست از نقد جهان / چون جرس آوازه در کاروان داریم ما

بتو بیع گوهر [illegible] را

زین دست بر دار [illegible]

[illegible] چشم است آئینه دار را

بد غیبت خلق [illegible]

[illegible] کام دهان را

سخت

آه عالم سوز را در سینه دزدیدن چرا ‌ ‌ برق را در پیرهن فانوس پوشیدن چرا

در میان رفته و آینده داری یکنفس ‌ ‌ اینقدر بیگانه ها بر یکدگر پیچیدن چرا

فوت شد کار از تو و بنیاد تمنی در خاک رفت ‌ ‌ دست بر دست از سر افسوس مالیدن چرا

از حباب و موج دریا میدهد تاج و کمر ‌ ‌ بر سر این خرقه صدپاره لرزیدن چرا

دست افسوسیت هر رگ که میروید ز شاخ ‌ ‌ در چنین ماتم سرای هرزه خندیدن چرا

زین گلستان عاقبت چون باد میباید گذشت ‌ ‌ بر درختی هر زمان چون تاک پیچیدن چرا

در حضور تلخی است صحبتهای هر دو ار اخلاصیت

از سر غفلت حدیث تلخ نشنیدن چرا

از جهان تا رشته تالی دست رس باشد ترا ‌ ‌ هر سر مو وادی عیسی نفس باشد ترا

چون شرر در سنگ تا بر رگ ضعیف زاد دارد ‌ ‌ میشود آتش اگر یکمشت خس باشد ترا

تا تو میلرزی تمام و بود همچو موج ‌ ‌ قسمت از دریای گوهر ها رو خس باشد ترا

ای گرفتاران بخود صیاد میگیرد خبر ‌ ‌ یکروزی چند در کنج قفس باشد ترا

صرف در بر آوردن دل قوت بازوی کسی نخوانی

در جهان تیره حاجب تا نفس بس ترا

یکنفس گرد و بیازی از کنار آینه را ‌ ‌ میکند بیتابی دل سنگبار آینه را

خاری برین

دار



تا بکی

تا نجس هرزه گرداو نشود جای دو جا ‌ / نیست چون آب روان یکجا قرار آئینه را

میکند زنجیر جوهر پاره چون دیوانگان / بسکه دارد شوق رویت بیقرار آئینه را

عشق بیتاب است ورنه طوطی گستاخ ما / همچو موم سبز دارد در کنار آئینه را

چشم حیران مرا مژگان نمیپوشند هم / بخیه جوهر نمی آید بکار آئینه را

اهل صورت از نزاکتهای معنی غافلند / ره مده در خلوت خود زینهار آئینه را

دزد زنگ خانه دلها نفس را باش دار / تیره میسازد دم گردی غبار آئینه را

دیده روشن ضمیران جلوه گاه غیر نیست / تا هیچ نقشی نیست در دل باید آرا آئینه را

میکند از دل بشکل شبنم وز تماشای جمال خورشید بسی بیتاب نیست ز سیما آئینه را / خاطر ز شنید گران بسیار صاف است ز سیمای آئینه را مستوی از دل تا آئینه را

کجروی بال و پر هست بدکردار را / راستی سنگ ره رفتار باشد مار را

کاش بند عنبرین بردست گلچین مینهاد / آنکه می بندد بروی من در گلزار را

میکند از طوق قمری دامها در خاک سرو / تا بدام آرد مگر آن سرو خوش رفتار را

آن سر زلف پریشانی که دارد بوی گل / میکند ناسور زخم رخنه دیوار را

با خط عنبرفشان یار زلف مشکین مپیچ / پای رفتن نیست دود آتش رخسار را

هر سری دارد درین بازار سودای دگر | هر کسی بندد بآیینی دگر دستار را

از فروغ گوهر خود زود صاحب [illegible] را | میگذارد نعل در آتش لب اظهار را

فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

نشد از شوق رو تو سیراب نظر آینه را | شرم رخسار تو خون کرد دل [illegible] آینه را

نیست جولانگه کشتی طوفان زده یکجا آرام | در پریخانهٔ حسن تو نظر آینه را

دست مشاطهٔ تقدیر ز جوهر تار بسته است | به تماشای تو صد جای کمر آینه را

دام فولاد سرانجام کند از جوهر | نیست از شوخی عکس تو خبر آینه را

زره از جوهر خود زیر قبا پوشیده است | بسکه ترسیده از آن غمزه نظر آینه را

هر نفس میکشد سلسلهٔ جوهر را | کرد دیوانه جمال تو مگر آینه را

رخ متاب از سخن سخت نکویان صائب | بشکن این سنگ توان کرد سپر آینه را

استاده چه حاجت بود این سرو روان را | خط حاشیه دامان میکند آن غنچه دهان را

حیف است شود در شکم [illegible] آلود | شیرازهٔ دلها مکن آن موی میان را

بیتابی عاشق شود از وصل فزونتر | پا سوز کند پنبهٔ مرهم داغ کتان را

از چشم غزالان حرم خواب سفر کرد | ابرو تو روزی که بزه کرد کمان را

مغز سر من نیست تنک مایهٔ سودا — در دیدهٔ من جوش بهارست خزان را
تا هر گز نشود برق ز فانوس حصاری — از خود نتوان کرد جهان گذران را
عشق آمد و بیرون در افکند چو خلخال — از خلوت اندیشهٔ من تا دو جهان را
بیدار نشد چشم تو از شور قیامت — طوفان تری مغز نشد این خواب گران را

صایب ز لب گوهر شهوار نریزد
چندی چو صدف تا نکنی مهر دهان را

در بیابان طلب راهبری نیست مرا — سیر و پرواز به بال دگری نیست مرا
آن نفس باخته غواص جگر سوخته ام — که بجز آبلهٔ دل گهری نیست مرا
روزگاریست که باریک روان همسفرم — میروم راه و ز منزل خبری نیست مرا
میزنم بال بهم تا فتد آتش در من — از دل سنگ امید شرری نیست مرا
ساکن گشته نوحم ز سبکباری خویش — چون خس و خار ز طوفان خطری نیست مرا
گرچه چون سرو تماشاکه اهل نظرم — از جهان جز گره دل ثمری نیست مرا
میتوانم شرری را به پر و بال رساند — در خور شمع اگر بال و پری نیست مرا

بوده ام غنچه صفت سر بگریبان صایب
جز دل امید گشایش ز دری نیست مرا

تا بهی میتوان آوردن جهانی را (از خود آور) — که یک رهبر بمنزل میرساند کاروانها را

اگر از حسن عالمگیر او واقف شدی زاهد — پرستیدی بجای کعبه هر سنگ نشانها را

تماشائی عیار ناز خوبان را که میداند — که نتوان یافت بی سنجیدن هر گوهر کانها را

زبان هیچ دل غافل نشود در عالم — که دارد در بغل هر غنچه انبی گلستانها را

ندارد شکوه از او ضایع مردم دیده — به یوسف میتوان بخشید جرم کاروانها را

نو گرفتار که دلها از نکهت گلرویی میتابد — چه لازم رهبر حرف آوری تا آن زبانها را

فدای آن سحر که شد از نکهت جان شد — تماشا میشود در دولت میکند هر انجمنها را

اگر در خواب بهوت نمی‌شد گوشها صاحب

بجز نه میتوان تقریر کردن داستانها را

که دارد آنچنان گشته و بیتابات دریا را — که نعلی است در آتش ز تاب گرداب دریا را

فروغ گوهر که در دیده من خواب میسوزد — که میریزد نمک در دیده‌ها خواب دریا را

ز حرکت سرد تا صبح گرمی عاشق نگردد دم — نینداز ز جوش خویشتن سیلاب دریا را

مرا که در جهان آن گوهر شهوار گرد آید — که گرداند بگرد خویش چون گرداب دریا را

ز رکار اگر نه میتوان از جا در آوردن — نسیمی میتواند ساختن بیتاب دریا را

سبکروحانه سر کن در ره کنار با زود — که از اثر روی موج خود نبود محراب دریا را

نسیمی

زند مهر خموشی بر دهان گرداب دریا را

سر نمی پیچند از تیغ اجل دیوانه‌ها
گوش بر آواز سیلابند این ویرانه‌ها

نیست در طینت جدایی عاشق و معشوق را
شمع نتوان رخت از خاکستر پروانه‌ها

تا مبادا آگه از ذوق گرفتاری شوند
میکنیم آزاد طفلان از مکتب خانه‌ها

گر شهید از زیارت مسکینی و قیمت
خاک را بر داشت از جانب این ویرانه‌ها

نیست صاحب ملک تنگ معنی جای دوستان
زین سبب طفلان جدل دارند با دیوانه‌ها

آرزو چندی بهر سو میکشاند ما را
این سگ بی‌زنهار می چند دواند ما را

نخل ما را ثمری نیست بجز گرد ملال
طعمهٔ خاک شود هر که نشاند ما را

بر سر دانهٔ ما سایهٔ ابری نفتاد
زود برخیز که از خاک که ماند ما را

عشق ما از دل و دین خرد دور انداخت
تا بآن قافله دیگر که رساند ما را

نشد از ناخن تدبیر کشادی صاحب
تا که زین عقدهٔ مشکل برهاند ما را

شد مصفا ز خاک سینه کار آب ما
آخر ز رنگ ظرف بر آمد شراب ما

یعنی بخیل

ما کل بجای صید بفتراک بسته ایم — بلبل بقفس شکسته رود در رکاب ما

در کام شعله دم ز شنجار او فتاده است — بر میزند هنوز ز خامی کباب ما

ما با خیال روی تو در خواب رفته ایم — یوسف بقاف بسته در آید بخواب ما

بخمار خنده بر دل مجروح ما مکن — خونابه میکند نمکت را کباب ما — زنهار

حباب اگرچه بال و پر ما شکسته است — سیمرغ را بچشم نیارد عقاب ما

له

گر نمانند شمع ز خاک این کشته را — نور میبارد ز سیمای این چراغ کشته را

ساده لوحان جنون از بحث مجنون رغبند — هم ز رسوائی نباشد نامه نانوشته را

جمع کردن خون تشی را در عهد بی مشکلست — پیش ره نتوان گرفتن لشکر بگسسته را

حاصل پهلو تهی با این تهیدستان ما — میخورد کوکنار بچشم تنگ آب زر نشسته را

آن اکه دید سعف مشرب در این سرا — در زنده گی بهشت کسی تا قیامت مبتلا

هر چند آب شد دل من بی شعور زشت — یکبار نه را تمیز کند بجا از آشنا

جست آن اسکندر و شد خضر کامیاب — روزی بمعذرت و نه کوشش در این سرا

له

چه نسبت است بگردون بکنج پندارا	قدح خراج بگردون نهاده مینارا
عنان سیل بسکر و بدست خود دریا	بچه انتظام توان داد کار دنیارا
ز نقش پای غزالان دشت نتوان دید	بوی مشک بلی آن غزال رعنارا
بیک گواه لباسی که ماه مصر آورد	سیاه کرد رخ دعوی زلیخارا

توان شناخت

له

از صفای دل نباشد حاصلی درویش را	نان نخوردن زمیشود صبح عید آیت کیش را
نیست غیر از نیش تیغ و لب دگوش نیش و زبان	رخنه کاهست این زندان برشکوه نیش را
از حباب خود هزاران شبنم در بهار جلوه	میکند ایجاد دریا تا به بیند خویش را

عالم

چشم

له

بدلهای راز خون حرف از زلف دوتا یک	سر این نافه را بس غزالان خطا یک
ندارد طاقت بند گران بال پری زاد	برای اندام نازک رحم کن بند قبا یک
اگرچه درد بی خویش را دامگیرد دل	نوار آغوش عنیت درد جا یک
بدستی خون خطا تغیت کند هر شب توانا سخت است	کنون چون دست دیت لت بند از پای ما یک

سینه

له

متاب از کشتن ما ای غزال شوخ گردن را	که خون عاشقان شفق این صبح روشن را

نهادی چون قدم در راه از دو رنگی
که میگردد گره در رشتهٔ سنگ

مرا از صافی مشرب ز خود دانند هر قومی
که هر ظرفی به رنگ خود برآرد آب روشن را

همان که بد سبب گرم سرشت مرا
به زیر پای خم انداخت همچو خشت مرا

ز شمع اشک و ز پروانه خواست خاکستر
چو عشق خانه برانداز میسرشت مرا

به من چو رشتهٔ زنار کفر پیدا ست
نمیتوان به در آورد از کنشت مرا
بتخانه

ز موج خویش بود تازیانه ریگ روان را
چه حاجت است محرک ز دست رفته عنان را

دلم ز بیم خزان میطپید خوش تا گل رعنا
که در چمن ز بهار است سیر کرده فصل خزان را

ستمگران ریاضت نمیشوند ملایم
که دل ز حلقه نشینی نگشت نرم کمان را

نیست پروای علایق طبع وحشت دیده را
خار نتواند گرفتن دامن برچیده را

نیک بینی از بد حجاب راه بینایی شود
رحمت گل بیشتر از خار باشد دیده را

قدر صحرای عدم را تنگنایی داند
توتیای چشم باشد خاک طوفان دیده را

میکند پامال ترح افسردل آسوده را
میشود دامن کفن از بی خوابی آلوده را

دل چو غافل شد ز حق فرمان پذیر تن شود
میبرد هر جا که خواهد آب خواب آلوده را

از جنبش نسیم کرم زنده ایم ما
همچو دیگران بتکلم زنده ایم ما
چون شبنم از چراندن چشم است رزق ما
زین باب همچو بشر علم زنده ایم ما
روشن شود چراغ دل تاریک کر
چون رشته های شمع بهم زنده ایم ما
بار گران سبک بامید و کشیدن است
عمر نیست بر امید عدم زنده ایم ما

از چراندن چشم
یعنی تماشا کردن

نیست از زخم زبان پروا دل بیباک را
میکند آتش عنبر برهمن خاشاک را
همچو دی با هر که آمیزد بمعراجش برد
هیچ تکلی زیر دست خود نسازد تاک را

عشق خونگرم از محبت کرده ایجاد مرا
آهوان از چشم بگذارند صیاد مرا
گرچه من چون غنچه دارم مهر خاموشی بلب
نکهت گل میکند تفسیر فریاد مرا
صید لاغر دام رخود دارد از پهلوی خویش
حاجت دام و کمندی نیست صیاد مرا
تلذه هم در سواد دیده اش مسئو نگاه
اینقدر تابی که در تیغ است جلاد مرا
من مصری که شکر خیز بود خاک انجا
کوزه شهد شود حنظل افلاک انجا

نهادی چون قدم در راه از دلتنگی بگذر — که میگردد گره در رشته سنگ راه گوهر را
مرا از صافی مشرب زخود دانند هر قومی — که هر ظرفی برنگ خود برآرد آب روشن را

همان کس که بدست کرم سرشت مرا — بزیر پای جهان انداخت همچو خشت مرا
زشمع اشک و ز پروانه خواست خاکستر — چو عشق خانه برانداز میسرشت مرا
بموج جوهر رشته زنار کفر پیداست — نمیتوان بدر آورد از کنشت مرا
بتخانه

زموج هستی بود تازیانه رنگ روان را — چه حاجت است بمحرک زدن رفیق عنان را
دلم زبیم خزان میطپید خوش است گل رعنا — که در چمن بهار بس سرنمود فصل خزان را
ستمگران ز ریاضت نمیشوند ملایم — که دل ز چله نشینی نگشت نرم کمان را

نیست پروای علایق طبع وحشت دیده را — خار نتواند گرفتن دامن برچیده را
نیک هستی از بد حجاب راه بینایی شود — زحمت گل بیشتر از خار باشد دیده را
قدر صحرای عدم را زندگانی داند وحشت — توتیای چشم باشد خاک طولانی دیده را
میکند پامال تن آخر دل آسوده را — میشود دامن کفن آن پای خواب آلوده را

ول چو

دل چو غافل شد ز حق فرمان پذیر تن شود
میبرد هر جا که خواهد اسپ خواب آلوده را

از جنبش نسیم کرم زنده ایم ما
نه همچو دیگران به شکم زنده ایم ما
چون شبنم از چراندن چشم است رزق ما
زین باغ همچو شیر علم زنده ایم ما
روشن شود چراغ دل ما ز یکدگر
چون رشته های شمع بهم زنده ایم ما
بار گران سبک به امید و گذشتن است
عمریست بر امید عدم زنده ایم ما

از چراندن چشم
یعنی تماشا کردن

نیست از زخم زبان پروا دل بیباک را
میکند آتش عبیر برهمن خاشاک را
چو دی با هر که آمیزد بمعراج آتش رود
هیچ تکلی زیر دست خود نسازد تاک را

بمرتبه بلند

عشق خونگرم از محبت کرده ایجاد مرا
آهوان از چشم نگذارند صیاد مرا
گرچه من چون غنچه دارم مهر خاموشی بجا
نکهت گل میکند تفسیر فریاد مرا
صید لاغر دام زنجیر دارد از دو پی
حاجت دام و کمندی نیست صیاد مرا
تیغ ها همه در سواد دیده ...
اینقدر آبی که در تیغ است جلاد مرا
من مصیر گوئی که شکر خیز بود خاک اینجا
کوزه شهد شود حنظل افلاک اینجا

[illegible]

سفری با نفس سوخته دارم در پیش
که حساب نفس صبح بود پاک انجا

از بخت سیه بین که بر اهل رقم را
بی جاک که دیدست گریبان قلم را

ناخن زند بکدست ما رگ خواب نبست
چون سکه بزنجیر نداریم درم را

داغ بی بهمان جاره داغی که نهند
تا هم نقش قدم محو کند نقش قدم را

کلیم:
سکار فردا را بما امروز ...
هرچه را امروز باید کرد فردا میکنیم

فکنده اند بامروز کار فردا را
ازین حیات چه آسوده کی بود ما را

بچشم ظاهر اگر رخصت تماشا نیست
نبسته است کسی شاه راه دلها را

وصل و هجرت یکی است چشم دل حیران را
که زر و سنگ تفاوت نکند میزان را

کار موقوف بوقتست که چون وقت رسید
خوابی از بند رهانید مه کنعان را
بتعبیر خواب بادشاه از جهی بود در زندان

گذاشتیم باغیار زلف رخم را
بدست دیو سپردیم خاتم جم را

اگر طبید دل از حمان نمکنیر دید
که می شناخت درین تیره خاکدان غم را

مکن بعشق بیان ای خرد برو زنجیر
که بر نقل مکان نیست نقل ملزم را

بعمر حباب ندارد دم زدن پرستیها
که نیست قابل تعبیر خواب مستیها

بقدر آنچه بسوی لبت سر بلند شوی
گرفته ام عیار بلند و پستیها

ز گلستان نشود غنچه دل یار مرا
غنچه سر بود چنگل شهباز مرا

میتوان ناله شنید از کف خاکستر من
نشود سوختگی سرمه آواز مرا

فرو خوردم ز غیرت گریه مستانه خود را
فشاندم در غبار خاطر خود دانه خود را

نهان از پرده های چشم میگریم نه آن سیمم
که سازم نقل مجلس گریه مستانه خود را

بهر تردامنی همنای آن آئینه رو را
مبادا رنگ خجلت شسته سازد خوی بدگو را

همان در پیش چشمش کرد خجلت بر دارم
اگر در سرمه خوابانند چشم آهو را

بگیر اگر نه باشد از آه سرد ما
ایوب را کند کمری بار درد ما

در رزمگه برهنه چو شمشیر میرویم
در دست دشمن است صلاح نبرد ما

یاقوت گهر باشود

ساقی محبوب میباید شراب عشق را | آتش ناسور میباید کباب عشق را
در حریم ما ندارد شمع بی فانوس راه | شاهد بی پرده میشود حجاب عشق را
عالمی را آه درد آلود من دیوانه کرد | هیچ کافر نشنود یا بی کتاب عشق را

تا بکی بند گرانجانی بپا باشد مرا | این زره تا چند در زیر قبا باشد مرا
در جهان پاکباری فقر هم دام بلاست | مهره در ششدر ز نقش بوریا باشد مرا
نیست مرکز تابع پرکار در سرگشتگی | گرد و از جای گردون دل بجا باشد مرا
خصم عاجز را مروت سنگ گردن با بال | سبزه باشد خار اگر در زیر پا باشد مرا

بهر ترنمی از جای میرود دل ما | سبک رکاب چو بوی گل است محمل ما
آیینه شکست آنکه ما و تو تیا کردید | جهان خیال تو استاده در مقابل ما
رسیدیم بانجام و اول سفر است | ز راه دور تر افتاده است منزل ما

هیچه است دست تو دست کلیم را | در حقه کرد دل تو فرستم را

موج از حقیقت گهر بحر غافلست — جاهل ... درک نماید قدم را

کرد حجاب از رخ سائل که نبود — بشرم اگر کرم نکند از دو کریم را

غم مردن نبود جان غم اندوخته را — نیست از برق خطر مزرعه سوخته را

حسن از عاشق محجوب نگردد مایل — تشنه در دست نبود بار نظر دوخته را

چه قدر راه بتقلید توان پیمودن — رشته کوتاه بود مرغ نوآموخته را

ز درد و داغ محبت سرشته اند مرا — در آفتاب قیامت برشته اند مرا

بکار رخنه زخمی نیایدم هر گز — ازین چو دوک که هموار رشته اند مرا

قبای من نه نسیم بهانه بید است — بخاک پا سر ناخن نوشته اند مرا

نه آسانست برگردن گرفتن کار عالم را — سلیمان بار دگر چون گرفت از دیو خاتم را

ز چشم بد خرابات مینا را حق نگهدارد — که دارد هر بطا می شیر مرغ و جان آدم را

در آتشیم ز دیدهٔ شوخ ستاره‌ها
در هیچ خرمنی نه فتد این شرارها

صحبت غنیمت است بهم چون رسیده‌ایم
تا کی دگر بهم رسد این تخته پاره‌ها

محمل شوق کجا کعبهٔ امید کجا
شبنم تشنه کجا چشمهٔ خورشید کجا

ظرف نظارهٔ خورشید ندارد شبنم
رتبهٔ حسن کجا حوصلهٔ دیده کجا

دست کوتاه من و گردن او هیهات
بال خفاش کجا تارک خورشید کجا

سایهٔ داشت که سرمایهٔ آسایش بود
حاصل عمر تهی دست من و بید کجا

عالمی چشم براه نگه گرم تو اند
بکجا میروی ای خوبی امید کجا

بو دریا موج شکر میزند از شیرینی
گل نبامان لب لعل تو خندید کجا

آب پیکان ز دل آمد بسوی چشم ما
آخر ای چشمهٔ سربسته تراوید کجا
این

مده از دست در پیری شراب ارغوانی را
شراب کهنه از دل میبرد یاد جوانی را

ندامت چون لبم را در ته دندان نمی باید
چو گل در خنده کردم صرف ایام جوانی را

چه خوشها میخورم در پردهٔ دل تا نگهدارم
ز چشم سوزن نامحرم این زخم نهانی را

شعاعکه با همه خواهش که گرد تابگی
نشد کشته وی ازان غنچه نقاب مرا

ز تیغ تیر میا بخلوتم آب چکان
نمیرود بگلو آب بی شراب مرا

ز سینه ام دل بیرواج را برون آید
که سیر کرد ز جان خود این کباب مرا

کسی ببوی بیا و نخیره ست ز می گل
غم میا تو دارد به پیچ و تاب مرا

بیک دو قطره که خواهد کند ز دو روز
ز بس منت خود و کو نکنی سیحاب مرا

چه ذره ام که بخورشید همعنان گردد
بس است کوکه حنیم از نرکاب مرا

---

هر صبا که می خواهد دولت بیکسی ایل را
که از صهبای مسکن بزن حاجت جام و را

دل عاشق برنگ گشته چون آن زده برگ
که بر شاخ گلی دامن یار رسته جاره

ز هجر عافیت دشمنی بی در سینه خوانم
که بر چشم منظر بیا ید بر آب سیحا را

ز روی میتوان آیینه را بر سنگ زد آن
خوش کاری که بر آتش نشاند کاری

ازان روزی که حسن تو بوی او زدامی
بیا خی میخ اشند سل السلم روی صحرا را

ازان روزی که حسن تو بوی او زدامی
بیا خی میخ اشند سل السلم روی صحرا را

بعضی تحریر کنند

شانه زند چو کلک حرف طره مشکفام را
فاخته کو که بوسه بر کنج دهان من زند
بر لب چمن رسیده ام زخم خار ابی [illegible]
در ته پای سرو من [illegible] میرسد
تیغ دو دسته گر زند خار [illegible]
زخم به تیره روزی صاحب دل شکسته [illegible]

سرمه خاموشی و هر طوطی خوش کلام را
سبزه و باده گفته ام شیشه سبز فام را
کی به بهشت میدهم حلقه بچشم دام را
ساقی سبز خوش لب و باده لعل فام را
شعله [illegible] می شکند دشنه انتقام را
[illegible] رکنی از عذار خود طره مشکفام را

اگر این بار می آید بسم کردن [illegible]
صبح صادق از یک گریبان سر برود
دلم چو گل شکفت از التفات لعل [illegible]

چو در روی [illegible] وا دست [illegible]
[illegible] ساقی [illegible] کردن [illegible]
شراب کهنه جان [illegible]

دو چراغ خوش ز بزم [illegible]
در هوای ابر [illegible] زمزمه [illegible]

ز پا افتادن [illegible] کردید [illegible]
شکند [illegible] قطره باران [illegible]

در هوای ابر لازم نیست در مینا شراب    میکند هر قطره باران کار صد دریا شراب

میکند هر جای نشاء سر زند دست    ... هر دو روان صحرا شراب

شب نشینی با دو خم زر بحر جاوید آورد    فیض آب خضر دارد در دل مینا شراب

دست جمعی از دوا می مینای می کوته کنم    می سپرد هر پاره ابر از عالم بالا شراب

باده می باید که باشد نخل کوه آرزو    در رگ دوری ابر خضر قلم به که در مینا شراب

تا نمی در جویبار همت سبز نارست    کی کند حاجت گدای از دو لبها شراب

از تجسم تهمت تو با کجهال شراب    ما صلح مسکیم بنگ بس همه دان شراب

از نقش ... تو به هم کاسه سر شیم    دارم تجسم از همه دریا کشان شراب

زینهار زنشیمه خمر زر ایکه ابر    در روز آفتاب نشمیان سحاب شراب

از غنچه زباده گل رنگ سینه هست    دیگر چه حاجت در بی لبها شراب

زرنگ شکسته کاه رباعی شکفته است    کیفیت بهار و هر در خزان شراب

هر در حجاب نغمه و او در رگ ... نرم    ای وای اگر قدم ننهد در میان شراب

مینا بجنبم روشنی جام میرود    در محلسی که مسکند آن دل نشان شراب

شنبه ۱ ۴

ما دراده ایم دست ارادت بدست پاک
زان روی می خوریم جو ابروان شراب

ما ذوق لب گزیدن خمیازه یافتیم
ارزانی تو باد ز رطل گران شراب

حباب چرا بهانه بخت ما نشود خموش
اگر کم نشود زنشانه ما یک زمان شراب

بست بر مژه تصویر میکشد مهتاب
پیاله را قدح شیر میکند مهتاب

نمی خورد بفروغی کتان تو به ما
درین معامله تقصیر میکند مهتاب

فروغ صحبت روشندلان غنیمت دان
پیاله گیر که شبگیر میکند مهتاب

در آن شبی که نوشند پیاله صاحب
بگیر تا که چه تاثیر میکند مهتاب

در سبب وصل تو می لرزد دلم چون آفتاب
تا مباد از رخنه ای در دستی جولان آفتاب

ما بسر پنجه خورشید کلاهی داده ایم
افسر دیوانگان ما بها موی آفتاب

هیچ جایی در همه عالم تهی از یار نیست
نامه هر فرقه از انکار مضمون آفتاب

ما خم خورد است بر دل از حلال
زان نشینند از غنی هر شام در خون آفتاب

...مند ... حرارت می
...تا شیر میکند مهتاب

حضور

هر سر ... در خور ...

ازین

از رخت آیینه را خوش دولتی رو داده است / ور درون خانه آتش کامت مروارید آب
صاحب آن تیره گر چون برگ بر روی گیرند / زرد رویی میکند زان روی کلک آفتاب

رو نگهد کسی از صف دربانت مطلب / عیب پوشیدنی از آیینه خوبانی مطلب
تا دلت پر ز اسباب تعلق نشود / آتش از کوچه ما خانه بدوستانی مطلب
رقم نام تو بر صفحه آیینه بس است / ای سکندر ز خضر چشمه حیوان مطلب
نظری لطف ز مهر و مه کم کالهٔ تحویی / خواب آلودگی از چشم نگهبانی مطلب
آسیای فلک از آب مروت خالیست / تا دلت خاک چو گندم نبود نانی مطلب
بر رخی از رنگ بکشی لب لعل ممکن / سبزه بر تیغ تبه آب ز ریحانی مطلب
طلب از سنبل خوی تو نخست اصفهانی / نفسی از صبح وطن از شام توماتی مطلب

کاکل رخسار او در عالم آب / زنده تر گشته زیاقوت شراب
بر دو تلخی با دام را قسمت / شد کم زهر چشمش از شکر خواب



51

وصل زلف او بدست کوشش فکر است / همرهی این راه از کوتاهی بسیار است
بارها سیلاب را در شیشه‌ها افکنده‌ام / آهنین پای چنین در حلقه زنجیر است
آتشین افشانی یوسف گل‌وار است / عجب اگر نشاطه میکرد در لبی بسیار است
هزاران نامه بر از سنگ می‌آید / کوهکن را قاصدی تیز رو بسیار است
میروی از کوی صاحب دلت روان اگر از / این جرس را قوت یک ناله بسیار است

دل چنین زار و نزار از جور بدگوهر است / شعله لاغر اینچنین از خرمن آتش کی است
نیست غافل گلشن از احوال بیرون ماندگان / رخنه دیوار بهر فرج باغ بی برا است
بسکه دارم تکیه بر بستر چو بیمار کهنه / غوطه در خون میزند هر دانه انگور است
بسکه زخم خورده است از شمشیر عشقم دل / دیده روزن نخیم بر در دهان اژدر است
نمی‌خورم هم چنین موج خبر غوطه در بحر آب / آنچه آن از تیغ قلمهای جنگ بر است
غم نفهمیده است هر کس باده نوح / هر که این دارد آئینه در بغل اسکندر است
ما که از دل خار خار جاه بیرون کرده‌ایم / بوته خاری بفرق ما به از صد افسر است

افسردگیست

دلم

می‌خورم چنین موج

هم

آ

| | |
|---|---|
| سبزه زنگار چار انگشت بر آئینه ام | بهتر از کوه گران با منت روشنگر است |
| کرده ام قطع نظر از کرم و بی دردی زنگار | بی نیاز آئینه ام از صیقل خاکستر است |
| آفتاب هر کسی از مشرقی آید برون | می پرستان را دهان شیشه می خاور است |
| چون نگردد هر سر مو مشرق آهی مرا | شعله جواله چون دل مرا در مجمر است |
| از رباعی جبهت آخر مزید ناخن هلال | خط لبت لب تبسم ما زابرو خوشتر است |
| چون لباس رنگ ارغوان ارغش نکهت ... | لاله را در پیرهن از رنگ روی بت اخگر است |
| سجلش شهد حلاوت از گفتار تو | طوطی کلک ترا منقار گویا شکر است |

| | |
|---|---|
| مجلس انس از فروغ لاله رویان روشن است | بحر هر سو که میغلطد نگاهم گلشن است |
| تیره روزان یکه گر اخوات ... مسکن است | سبزه او گوشه چشمی که دارد دامن است |
| ای صبا ای مروت برق نازی وا گذار | روح بیمار زلیخا همرهی پیراهن است |

| | |
|---|---|
| حسب احوال مقام دل حرم رنگ زمین | خانه حیرت نصیبان محبت گلگشت |

پیرهن

گر خواهی که شرع ...

مشرقی آهی مرا ۲

داغ دارد ۲

گلشن است



53

تلخ زند خنده‌ام آن لعل شکربار کجاست
دلم از کار شد آن غمزهٔ پرکار کجاست

خنده از بسکه جا در دهنش غنچه نشست
بوسه را راه سخن هست لب یار کجاست

بر اول پروانه بدام افتادست
بلبل ما نشنیده است که گلزار کجاست

مزرع دانهٔ تسبیح بود دیگ کشت
زاهد را دل که رشتهٔ زنار کجاست

خورق نظارهٔ گل و زلکه بهانست
ای مغنان چمن رخنهٔ دیوار کجاست

تا بکی در رتهٔ دیوار تعلق باشم
کوچه خانه بدوشان سبکبار کجاست

چشم ما کار کند گرد کسادی نشست
در بساط سخن امروز خریدار کجاست

بر سر موی نشافت نگاهم صاحب
حسن زلفی که بدل تا قهٔ ما تار کجاست

آتش افروز شکرریزی پیغامم نیست
زخم برای ملاحت تلخی دشنامم نیست

سبزه‌ای کز نفس یاقوت فزای قلم است
نیز بد چو سی طراوت خط عنبر فامم نیست

ابر سیرابی که برخار اکند گوهر بار
وزن بد امیت ترکرد دالیف عامم نیست

ای تغافل همه پروازهٔ دل بد مکن
خاک ما افتاد دکان در شهر سید دامم نیست

کار خود صاحب بباشد تجربت واگذار

کار خود صاحب بباشد تجربت واگذار

این نه زیبا کنه نوخیز ابرام است

این نه زیبا کنه نوخیز ابرام است

لعلت بخنده برده گل را ز دیده رنگ

نظاره تو تازه کند داغ کهنه را

اب تیره بخیه ها دست داده است

کاری تو نشت چاره و در دجرای مسیح

جا بر قرار انس بحرت نشانده ایم

آیینه از رخت گل خورشید چیده است

این لاله کوهی از دل انس چکیده است

تا سیر مرات بگونه ابرو رسیده است

این شیوه را تبسم او آفریده است

سیماب در قلم وها آرمیده است

شب هجران دلم از ناله کشید کاری

رتبه عشق ز معشوق بلندی کرد

کار با جذبه تحقیقت سحر برآمد رنج

سبهد کار زیست نظر ان سر بالا بنشان

جولان کرد که فریاد در چشم فریاد است

قمری از طعنه کوته نظران آزاد است

بوی پیراهن یوسف گرامی بر باد است

صید را زنده گرفتن هنر صیاد است

از سواد ورق لاله چمن روشن است
که سیه بختی و خون جگری همزاد است

آفرین بر قلم نافه گشای صائب
که ز تر دستی او ملک سخن آباد است

چاندک

نخست لطف ز ابروی کج پیداست
صفای هر چمن از روی باغبان پیداست

مرا که روی گل از رنگ زردی باید
از این چه سود که دیوار [illegible] پیداست

گلی ز غنچه بکام بهار خواهم چید
گشاد کار من از خانه کمان پیداست

بچشم بلبل مستی که عشق پرورده
رخ بهار ز آیینه خزان پیداست

بطرز تازه قسم یاد میکنم صائب
که جای طالب آملی در اصفهان پیداست

استاد صائب طالب تخلص
آملی نام وطن اصفهان

می دو ساله نشاطش کم از جوانی نیست
شراب کهنه کم از عمر جاودانی نیست

گره ز بار دل [illegible] توبه را سر کرد
که در پیاله مینای می روانی نیست

ز جاده سخن راست پای برون منه
که هیچ علم چو علم مزاج دانی نیست

مبارز ز گریبان چه گردن بود صائب
که رحم در دل سنگین کار روانی نیست

بوستان

الصبر

مکش ز لطف کرانجا نیم زنداری — که بر فنای تن جان آتشین فانی نیست
قسم بغیرت عشق که کوی جانان تو — بیار میده که ملک بی نشانی نیست
جسان بخامه دانم شرح اشتیاق ترا — چو شمع نور نفس پنهان جز زبانی نیست
بزیر منت خشک خضر مرد زبهار — که آبروی کام از آب زندگانی نیست
نبات خسار قفس واگذار رح مرا — که بال بسته بکنج آشیانه ساکن نیست
بکوره آتش نفس و چموش کو صاحب — کسی که رونق بازار نکته دانی نیست

نمک بریزان ام از حسرت جگر خوب — که زیر پای تو چون عاشقان جراحت نیست
مگر حجاب تو در پایه زنگ تحصمت زحجت — که طفل شبنم از آغوش گل جدا نیست
نه رنگ جو لب اگر خصم عیب آیینه است — کلاه زنی نفس چنیم با صبا حقیقت است
کفنی لباس ملامت بتو دشنه ای را — در زیر خاک با امید خونبها خفت
بیا بملک قناعت که سر روی زمین — تمام در شکن نقش بوریا خفت
بیا بملک قناعت که کز نشین روی زمین — تمام در شکن نقش بوریا خفت

جشم ما

اربعم

57

زیاد کوی تو خویش بگوشم می آید
کجا برم ازین ورطه جان برون ...

اگر شهید تو در خاک کربلا خفته است
که راه زن شده بیدار روبای ما

شوق ول دیگر باب ... مژگان ...
چشمه ... خضر از رحمت ... ای ... عجبان
از طراوت گر چه آب از عارض ... می چکید
چند از آب خجالت ... رو ... ...
بود ... در بزم ... ساقی ...

آتش خاکستر آلود ... بر اهل ...
خاک این گلشن بخون ... لبان ...
سبزه خطش بخون بر ... شهید ...
کاک بخون خود در ... جا ... گریبان
باغبان آن ... نو ... با گل ...

ای ... چمن چون شکر خنده ...
... گشت ... نسیم از گلشن ...
در دل سنگت ... در ... آتش ...
سنبل خواب ... رو ... بالین ...

زیر بار منت ... نیست
هرزه خندی شیوه چاک گریبان ... نیست
خون گرم لعل در ... کان ...
نشد در ... زلف بر ... نیست

شورم

المتخلص

امت خضر گر آنجا بود آب زندگی نوشت | چون ما را مصری چون ... مرکامو نوشت

تا بخندای کوهکن سنجیده که در نوشت | تیشه آتش نفس گویا لبو ما بنوشت

میرم چون نام آنکو نوشتی از کرم ... | این قبا حسبان نشستش ... نوشت

میسکنم شوق ترا از روی ... | احتیاج ما ماهای شوق ... نوشت

خنده را در زیر لب ... غنچه در دید | بر دل جا کم نجاری از نگاهی مو نوشت

یوسف حسن ... لب تا کی گذاری ... | ای کبوتر ... در ... نوشت

ای نسیم ... برکرد از ... | شعله شوق مرا ... برا ما مو نوشت

جان جانانا ... بزم و رزم ... | در سنجا و در سنجا ... بلند ... نوشت

خط تو چهره گشای بهار آئینه است | تبسمت گل جیب و کنار آئینه است

ز اشتیاق تو تماشای خود ... | گناه غیرت حسن پرده دار آئینه است

هزار میکده خون جگر تلف کردم | هنوز چهره ما نشئه بار آئینه است

... که از قفس پاک ... ماکی ... است | که خلوت همه خوبان کنار آئینه است



59

لا لا لا لا لا لا لا

قسمم بعشق که از حسن ناکدامی است
علامت دل صاحب ز عشق بی اثری است

که خلوت همه خوبان کنار ما است
همیشه حسن پرستی شعار ما است

امروز قدر نکته موزون نمانده است
هیچ است صد رساله حکمت بهوش ما
یک عمر میتوان سخن از زلف یار گفت
صائب مانه کبر که نا کرده نگاه

انصاف در قلمرو گردون نمانده است
بیشتر ز خم اخر زلف طول نمانده است
در بند آن مباش که مضمون نمانده است
یک خشت از بنای زمین کهن نمانده است

اگر نه عاشق این جوهر جهانی است
چو گرد باد برقص است ذره ذره خاک
زبان شمع ز صد آب و تاب میگوید
اگر ز آئینه روی او نظر یابم
گمان لاف اگر نه کنند با روشن

اگر نه عالمی این رحمت اسمانی است
تو نیز شنگ نشانی نمی کرانی است
در خبر فسرده که انجام زندگانی است
ز طوطیان بحث شکر فشانی است
بیاد تو نیم کم که زندگانی است

خاک ۲

الحجاب

ملکی ز

اگر سحاب نرمی آتش صاف گردد

که سحاب بجز ... اسلی قساد

سیاه مست

| | |
|---|---|
| اگر سنجاب نرمی آتش گردد | بدامنش تیمار رحم کیم و رضا ساقی |
| چو شمع کشته زبان و ران چه می کنی | اگر نه بنگویم که فی زبانی است |
| دل رسیده ما را الحذر چو مار | سیاه مشته در ندیکی بها |
| ز حیرت فرو شود آب زندگانی | بو تخم حنا آدم کی سبز و بوستانی |
| زبان چو برگ حنا ندیده ... | باس دماغ ... گلستانی |
| فتحا که غنچه مشکل کشای ... | نباشد حالی خنده نهانی چیست |

| | |
|---|---|
| چشم اگر به مستانه مست | خط نجات بر لب پیمانه صنعت |
| جبین بلند نیست برابروی ... | معمور و فا دل ویرانه ... |
| هر کس بلا علامت به نگاهان ... ۱۲ | فانوس داغ حسرت پروانه ... |
| [illegible] | [illegible] |
| [illegible] | [illegible] |
| [illegible] | [illegible] |

علامت

علامت ۱۲ غیره

با پاک دامنان نظری گر نهفته است
تا آفتاب لب زده در جام گشت
سیل سبک عنان که زجا کم گرفته است
حباب خراب خانه و ویرانه مست

عشق را حاجت به زور بازوی افغان نیست
فتح اقلیم قفس چون در شکست بال نیست
نرم هشیاری زبانی نیست کار مست نیست
می اگر باشد زبانی شکوه ما لال نیست
هر کجا پای محبت در میان آید خوش است
حلقهٔ زنجیر بیتابان کم از خلخال نیست
هر کجا خواهد دلت بخشی تحمل کن ملال
خانه آیینه تنگ از کثرت تمثال نیست
در حریم وصل او جای تمنا نیست
مخلصی حال است این جا جای قیل و قال نیست

گره گشای دل تنگ نغمه چنگ است
سهیل سیب زنخدان شراب گلرنگ است
با مقام تسلی نمی‌شوم از خصم
وگرنه داغ مینای ما از سنگ است
میان ما و نمکدان بوسه دشمنی او
همیشه بر سر حلوای انبیه جنگ است
برغم بیخبران بال میزنم بشتاب
وگرنه در قفس جای بوی گل تنگ است

هست
هر قدر
تجلی
برغم

ما از نگاه دور دل آب داده‌ایم / یارب سخن وران لب میگون چه میکند

عاشق ز جوشش غم خود زار زار میکند / غوغای وحشی با سر مجنون چه میکند

غزل

حیران عشق را زر و گوهر چه میکند / آنرا که آرزو نبود زر چه میکند

یکدل بجان رساندمت در رو مپندار / با صد دل شکسته صنوبر چه میکند

غزل

در آغاز محبت خاطر عاشق چنین باشد / که تا در جوشش باشد درون بالانشین باشد

بجنبد بی نامه شادی وعده آغوش / نگردی تا مشتاقان چنین باشد چنین باشد

غزل

نسیم صبح با آن طره دوتا چکند / بصد هزار گره یک گره کشا چکند

نمیتوان و بیگانه بود زیر فلک / دل رمیده نگشته آشنا چه کند

ز چشم منتظران میکند سفیدی راه / نسیم پیرهن مصر ره نما چه کند

غزل

بوی دل از نفس باد صبا می‌آید / میتوان یافت کز آن زلف دوتا می‌آید

ناله و خنده ز یک قوم بهم پیوند است / غنچه در وقت شگفتن بصدا می‌آید

این کمانی که دل وحشی ما زه کرده است — تکیه بر تیر زمین تا به جدائی آید

دل صدپارهٔ ما دفتر اوراق میکرد — آتش لاله چه یاد من صحرا میکرد
وصل جانان و حجاب نظر آگاه است — قطرهٔ ما سفری کاش ز دریا میکرد
ماه رخسار تو انگشت نما بود هنوز — که فلک هالهٔ آغوش مهیا میکرد

رفته‌ها ز غربت آنکه جام جم دارد — دل شکستهٔ ما زیاد و کم دارد
کدام روز که صد بت نه بیش از اندر دل — خوشا حضور برهمن که یک صنم دارد

اگر از پردهٔ زلف سیه روی نهان گردد — جهان از خندهٔ آن روی تجلی گلستان گردد
به نیکان که هر شب نیند بد از آنکه بیدار گردد — نشنید با بدان هر کس به نیکانش گمانی

عشق بالادست و جان بیقرارم داده اند — ساغر لب زیر و دست رعشه دارم داده اند
از رگ کلک من هنوز تیر رنگ می آید برون — نمک چشمان جهان از لب فشارم داده اند

هر که قطع راه مطلب در رکاب دل کند
هفت خوان چرخ را چون آه یک منزل کند

از خواب تلخ در میزان همت کم نیست
بحر را منعم اگر در دهن ساحل کند

شراب بیخودی در شیشه و ساغر مینا شد
فروغ مهر در فرمان پهلوی مینا شد

در آب چشم می‌بیند مردم صورت خود را
درین ماتم سرا آئینه دیگر مینا شد

در آن هنگامه صد زخم نمایان بر جگر دارم
که غیر از لب گزیدن تکیه دیگر مینا شد

وقت ارباب دل آشفته بموبی گردد
صید وحشت زده آواره بموبی گردد بهوی

نه تأمل ثمره تکتائی درین غیرت گاه
که ترازوی مکافات بموبی گردد

زخم شمشیر تغافل همه مخصوص منست
این نه آبیست که هر روز بجوئی گردد

صورت خوب بدبخت کلی می‌کشند
تا که نا شایسته اخلاق بکوئی گردد

جنونم کو که آتش در دل پرشورم اندازد
ز عقل مصلحت بین چند بیابان دورم اندازد

بهم سنگ فلاخن لنگ دارم تجب بی‌تابی
که بر گرد سر هر کس که گردم دورم اندازد

خانه گر نور او صفا میشود — حلقه هر در در محو تماشا میشود

خود نمایی کار ما را در گره انداخته است — قطره چون برداشت دست از خویش دریا

چه گل از خود آن مرده دل چیده باشد — که زخمی بروی کس خندیده باشد

کسی را رسد پا بدامن کشیدن — که صد بار در خون کشی گردیده باشد

نوا یابد از نغمه تلخکامی — که یکچند چون باده جوشیده باشد

از این جان مشتاق نرگس رود مهر بیرون — که از مهره گل نخشیده باشد

نگه ز دیده من اشکبار برخیزد — نفس ز سینه من زخمدار برخیزد

هزار میکده چون جلال میباید — که نرگس تو ز خواب خمار برخیزد

زمین را از دل صد چاک نوشیدن نمی آید — ز بوی گل نفس در سینه دزدیدن نمی آید

مرا کت تقاضا بر در باغ جهان دادی — ملامت زمستان عمر بغنودن نمی آید

مردان ز جان خویشتن آسان گذشته اند — جان داده اند تا ز سر جان گذشته اند

از صد بهار برسند زرگان بابستان | ز عالم آشنا نشینان گذشته اند

مینو وار روان چون برگ تاک زود | صرفه آن و آن نیست که در خاک رود
گر دنشستیم و بلند است نامهای بنیه ما | خاکساری غلطی نیست که در خاک رود

صبح ازل از ظرف نمکوتش ندارد | شام ابد این زلف سیه پوش ندارد
از خاموشی من جگر خصم دو نیم است | شمشیر نکوه لب خاموش ندارد
بردار کلاه بلندی از سر بی مغز | کاین خم تهی حاجت سرپوش ندارد

با خاطر آگه کدورت چه میکند | با کوه در شیب تنگ ملامت چه میکند
در خشکسال آب گهر کم نمیشود | بخل فلک با اهل قناعت چه میکند
باران بمحل بد نهد نفع کشت را | در وقت پیر اشک ندامت
وحشی بخور رود نه همه جا کنج عزلتست | از خود رمیده گوشه خلوت چه میکند

ز وصل شوق دل داغدار کم نشود | گرسنه چشمی دام از شکار کم نشود

ز آه و ناله نفس سوختیم لب بستیم     که یک نگاهی خبر از نگار کم نشود
هزار قاصد اگر نا امید بر گردد     ز درد دل امیدوار کم نشود

بهر گروهی بد بلبل دگر آویخته اند     بوستانها سان نسیم سحری آویخته اند
بهر فردوس گروهی که ز سر میگذرند     از هوای هوای دگر آویخته اند

دلرا نگاه کرم تو دیوانه میکند     آیینه را رخ تو پریخانه میکند
سیلی که خو بکرد کدورت گرفته است     در کوه باد کوه نشین ویرانه میکند

ز تماشای صفای روی جانان کم نشد     عالمی گلچید و رنگ زینت گلستان کم نشد
کاسه اهل کرم خالی میگردد ز جود     ماه نو شد بدر و نور مهر تابان کم
لنگر تنهای دریا میگردد گهر     نور شن اهل جنون از سنگ طفلان کم

نگهت خشم کنیتان آتش از ابر بلا ریزد     تقدیر تلخ روی زهر از تیغ قضا ریزد
بگیرد صبح اگر تا ماه و ملک هما نه دستم را     خان بی‌گریم که نفس از بال مرغان مو ریزد





نرخ

بشرطی مسکینم کوته زبان دعوی خون را
که یکبار دگر خونم بجای خونبها گیرد

نخچیر را در بزم خاص آن سیمتن می آورد
یوسف با گرگ را در پیرهن می آورد
آن حریف خار زخمم من که صحرای جنون
هر کجا خاریست بهر پای من میسر آورد
زده بر روی کار از جوش شیر افکنده است
تخم شیرین را بخون کوهکن می پرورد

از لب خلق دم باد خزان می آید
بوی کافور ازین مرده دلان می آید
هر گاه از رخنهٔ دل روی ترا بینم سیر
ورنه تنها ز چه چشم نگران می آید

آن آتش تن غافلم از یاد خدا کرد
هموار ی این راه خرابی سر و پا کرد
این خانه خرابی بکجا لب بسزا او
از آب روان خانهٔ ما سست بنا کرد
در معرکهٔ عشق دلیرانه منا زید
بر صفحهٔ دریا نتوان مشق شنا کرد

شوریده ترا از سیل بهارم چه توان کرد
در هیچ زمین نیست قرارم چه توان کرد
چون آبله در ظاهر اگر زنگ ندارم
در پردهٔ غیبت بهارم چه توان کرد

چون ماه درین دایره هر چند تمام / از پهلوی عیب بست نتوان گرد

مخمور را نگاه تو سرشار میکند / بدمست را عتاب تو هشیار میکند
آیینه را اگر همه نکند خواب حیرتت / مژگان نیم خشم تو بیدار میکند
شنبند گرچه پنبهٔ حلاج را جنون / زاهد همان عمارت دستار میکند

دل را کجا ز زلف رها میتوان رساند / این پای بسته را بکجا میتوان رساند
سنگین دلا وگرنه از آن لعل آبدار / صد تشنه را بآب بقا میتوان رساند
در سینه کرده است مرا خنجر نگاه / در عرصه گرمی بهوا میتوان رساند
در کار روان بیخودی ما شتاب نیست / خود را بیک دو گام بجا میتوان رساند

نور شمع طور که گردد ز هر محفل بلند / کی شود این شعله جز از خانهٔ دل بلند
قطره را تا سبزهٔ این بوم و بر بندیم / گرد بادی هم نشد زین دشت بی حاصل بلند

آسمان پامال ما را ز سر بیداد بود / روی ما دایم کبود از سیلی استاد بود

که

خاطرم

سرو چون بشنید زنهار آلودی آید بخشم / بسکه از شرم گلستان صبا ناتوان بود

زینهار از جرأت آرایان منتوشا که منفعل / هر خس پوشش که دیدم خانه صیاد بود

از قبول خلق دل شد رشته را گم کرده بود / دست ظالم بر سینه ما بسیار آشنا بود

ز نغمه من بصهبای خنده غم برنمی آید / رسانم گر بآب این جا کرانم برنمی آید

عجب از خواری اخوان نگاه میکند یوسف / عزیز مصر گردیدن ازین کم برنمی آید

از آن مغلوب میگردی که بر خود نه‌ای غالب / اگر با خود برآیی با تو عالم برنمی آید

کجا آسان رهند از چشم های دل روان آید / بپوشد دانه تا در خاک از گل برون آید

جبین گر چشم بیمار تو می آید نگه بیرون / مگر لیلی کشیدن ناز از محمل برون آید

قبول خاطر از نظارهٔ منظوری آید / بدل نزدیکی از روی نگاه دوری آید

از آن بگذار تا تمیز بدار در سر خاکت / کم از آیینه زخاک سکندر نوری آید

اگر ملک دو عالم را کند یک کاسه او باشی / همان از حرص چین بر جبههٔ فغفوری آید

شد فنا هر که سر از تیغ شهادت وا زد / زنده شد هر که دلیرانه پا بر دریا زد

آب روشن که صفا در قدمش می غلطید / دید تا روی ترا آینه رخسار ارزد

هر کسی حاجت خود را بدری عرض نمود — دست در یوزهٔ ما بر در استغنا زد

فلک با بلبله و دیده خار میماند — زمین بدامن در خون کشیده میماند
مگر همای سعادت بهوای من داد — که دل بطایر شهباز دیده میماند
کمند حادثه را چنین بار سایه بست — رمیده با غزال رمیده میماند

سرو انجمن ز شرم تو گرداب میشود — طوق گلوی فاخته گرداب میشود
عکس تو چون بخانه آیینه میرود — در آب بام آیینه مهتاب میشود
بیت شغل بیهوده ما عبادت است — از عمر آنچه صرف خور و خواب میشود

با عشق انتقام توان ز آسمان کشید — نتوان ز زور بازوی عقل این کمان کشید
دیگر چه لازم است که منت جنون کند — دیوانه که خط بسواد جهان کشید
تند کند از ملایمت من زبان خصم — دندان مار را نه بحلوا میتوان کشید

در کوی عشق درد و بلا کم نمیشود — در باغ خلد برگ و نوا کم نمیشود

قاصد تسلی دل عاشق نمیدهد     شوق حرم بقبله نما کم میشود

بقتل هر که مایل آن گل بیباک میگردد     گریبان رگ کلوتیس حلقه فتراک میگردد

حسن لولیست گر قدم بهر زلیخا از عاقل     که آتش فزیه از پیراهن فاتاک میگردد

شکسته پایی من از فلک گران باشد     پیاده هر که رود بار کاروان باشد

قدم برون منه از حد و که تیر کج رفتار     همان به است که در خانه کمان باشد

برون ز عالم عشق را اجنبا با بها نیست کلا     که سرو کوته آن عمر جاودان باشد .

عمر در پیروی حرص و هوس نتوان کرد     هم عنانی لکلک هر زه مرس نتوان کرد

دامن دولت دنیا نتوان سخت گرفت     سایه بال هما را بقفس نتوان کرد

اینقدر گر تو دلا چند بود شاد نشست     زنده کام بمراد همه کس نتوان کرد

درد را سوختگان تو بدرمان ننهند     جگر تشنه بسر چشمه حیوان ننهند

روزگاریست که لب پای ملخ نزدیکان     مور را تحفه بپیش سلیمان ننهند

آب حیوان دید لعلت راه ایمان تازه کرد
از دهانت موج دریا یا به صد خمیازه کرد

طوق زنار گلوی قمریان را تازه کرد
سرو پیش قد موزون تو ایمان تنا

تیر کلک فیض شهادت بر نیاید از خدنگ عشق
گشتن پرویز داغ کوهکن را تازه کرد

تا بکی مردم چشم هدف خار بود
رگ من جاده نیشتر زده آزار نبود

ثمر پخته نگیرد بسر شاخ قرار
سر منصور مثلست که بر دار بود

حسن خط با حسن خلق و مردمی انباز شد
رقعه رفته او جستنش به آغاز شد

دور از کنیز آئینه مژگان او کردم تم
نامه در بال کبوتر جنبش کل شهباز شد

خوش آن گروه که مست بیان یکدگرند
ز خویش فکر ز اغوای یکدگرند

در آمدم چو بمجلس سپند جای نبود
شمار سوختگان قدردان یکدگرند

آئینه ام ز روشنی آزار میکشد
خاطر ز سبزه زنگار میکشد

این بوستان کجاست که مژگان آفتاب
خون خار گردن از سر دیوار میکشد

هر خوش از صحبت ارباب هوس می‌آید — شعلهٔ طور بدلسوزی خس می‌آید

ای گل شوخ که در شیشه گلابت کردند — هیچ یادت ز اسیران قفس می‌آید

روی گردان شود صاف دل از دشمن خویش — آخر آئینه ببالین نفس می‌آید

زمین از تار زلف او چو سودا تا میکند — بوی پیراهن سر خود در گریبان میکند

ما سبکروحان ببوی عنبر زنده‌ایم — سبزهٔ ما آب از چاه زنخدان میکشد

دل شکستهٔ من درد را دوا گیرد — نمک بدیدهٔ من رنگ توتیا گیرد

چنین که من ز لباس تعلق آزادم — عجب که پهلوی من رنگ بوریا گیرد

ز زخم خنجر الماس پهلو میکنی جانی — چه خواهی کرد اگر کارت بمژگان دراز افتد

گر بظاهر لیلی از احوال مجنون غافلست — در لباس چشم آهو دیده بانی میکند

که گمان داشت رخط حسن تو زایل گردد — فرد خورشید که میگفت که باطل گردد

چون صدف طالعی از عقدهٔ مشکل دارم — که اگر آب خورم آبلهٔ دل گردد

هر کجا حرف شراب ارغوانی میرود — از دهان خضر آب زندگانی میرود

حاجت دام و کمندی نیست در نخچیر من — چون ترا می بینم از خود هم رهائی میرود

در چراغ دیده من آب روغن میشود — بخت چون باشد چراغ از آب روشن میشود

در جگر در رشته داری از لعل سهیل نیست — سوزنا در راه غیبت سد آهن میشود

کجاست می که مرا شیر گیر گرداند — دماغ خشک مرا جوی شیر گرداند

نمیشود ز تب شکوه آتشین نفسم — اگر قضا وطنم کام شیر گرداند

عیب جو چندانکه عیب از ما بدر می آورد — غیرت ما زور در کسب هنر می آورد

آب تیغ او عجب دارم نصیب من شود — طالعی دارم که از دریا خبر می آورد

اهل همت جنس خواری را بدولت میخرند — خاک ره را از تهی دستان بقیمت میخرند

جمع کردن در دیار عشقبازان رسم نیست — هر که مردانه برای او تنها دست میخرند

تا بروی صبح صادق یاد یار نگردد — گفتار تو آینه گرد از نگردد

رخسارهٔ گلرنگ تو هردم بهوا بست
چون شبنم گر انگور آب تو بیمار نگردد

فروغ در ره چشم من آب می آرد
که تاب شعشعهٔ آفتاب می آرد

فدای آبله پای محبت چو گردم
که از سراب سبوی تر آب می آرد

غنچه در پرده رگ سنگ بسازم سبد ها
شبنم محبت چه آیینه پرواز مسید ها

دل ذره ذره گشته هیا نگردم ناله است
این جام گو نهان شد و آواز مسید ها

ازان سرو آزاد در زمین سرفرازی محبت را دارد
که با دست تهی صد بینوا را زر دارد

اگر از سینهٔ موری صنعنفی برده زر را
هزاران کوه غم بر دل ازان مینا گر است

صدف از تنگدستی شکوه ها دارد گره
نمیداند که دریا چشم تر آب گهر دارد

نبت که تحمل قامت او شمع این کاشانه بود
تا سحر که برگ زران پروانه بود

قطرهٔ موج جنون آموز کن کشتی غنیتم
سالها آوارهٔ شب بینکم شانه بود

کوه را چون ناقهٔ لیلی بیابان گرد کرد
ناله گرمی که در زنجیر این دیوانه بود

سپند خال لبت آتشین عذارانند — بخون طپیدهٔ لعل تو باجدارانند
نظر بخط و رخ یار کن که بیداری — در آفتاب قیامت گناهکارانند

رهرو عشق چه پروای مغیلان دارد — بیخودی در ره با تخت سلیمان دارد
نافه از چین نفس سوخته آورده است — سر مویند با زلف پریشان دارد

داروی بیهوشی از جام صنعاتم دادند — سر بخاموشی از نقطهٔ ذاتم دادند
گرد راه عدم از خویش نیفشانده هنوز — تنگ چشمان حوادث به براتم دادند
آه کار من و بید تهی دستی بلندیست — که لبش از خشک شدن آب حیاتم دادند

چگونه بادهٔ عرفان جماعتی نوشند — که باده در رگ تاک است و مست و بیهوشند
ز رفتن دگران خوشدل‌اند زین غافل — که موجها همه با یکدگر هم آغوشند لی

ز آه هستی من سر چشمهٔ سیماب میگردد — دل آهن ز برق تیشهٔ من آب میگردد
درین دریا نه تنها قطره سر از پا نمیداند — زبان موج هیچید سر گرداب میگردد



تحقیق

عقیقی با نیازی نیست در گنجینه‌ها زان
سکندر گرد عالم بهر یکدم آب میگردد

نه هر سخن‌شناسی سخن‌وری داند
نه هر سیاه‌دلی کیمیاگری داند
تو سعی کن که درین بحر بایدت گوهری
وگرنه هر خس و خاری شناوری داند

نه هر کس گرم از بادهٔ منصور میگردد
بچشمش چوب خشک دار نخل طور میگردد
سر هر کس که گرم از ......
[illegible] من دشت عدم گاهی که می افتم
بفکر داغ دشت
بچشمم چار دیوار عناصر گور میگردد

نمک در آب گوهر لعل خندانت تواند زد
نسیم شور محشر در نمکدانت تواند زد
گریبان چاک از مجلس میا بیرون که میترسم
گل خورشید خود را در گریبانت تواند
اندازد

زخمی عشق تو چون رو در بیابان آورد
لاله خون گرم خاکستر بدامان آورد
عشق شور انگیز پیش از آسمان آمد پدید
میزبان اول نمکدان بر سر خوان آورد

بنازم راستی قامت فلکها در سجود آمد
زمی از فروغ عکس رخسارت آتش در وجود آمد

آتشین ص

نمیدانم که بود این آتش جولان نمیدانم | که تا یاد رکاب آورد در خاطر فرود آمد

ز دل و از سینه عنبر آه زخم بر ور نمیماند | که چون خاک سیه از عود و دود مجمر نمیماند

بصد خون جگر دل را صفا دادم ندانستم | که چون آیینه روشن شد ز رو سنگ می باید

بر گرفتی پرده از رخ گلستان آمد پدید | آتشی نار افتاد بدین از آمد پدید

در حریم هستی بالا و پایانی نبود | من چو گشتم خاک خاک آستان آمد پدید

تا نگرد از گریه چشم خویش را افاوت سفید | از گریبانش نشد مهر بلند آفاق سفید

خون خود از منت گردن زهر تسکین بدر رفت | نافه را گر دیده ایم ابلهانه موی سفید

یک شب نمیرود که دل از ما نمیرود | آهم بسیر عالم بالا نمیرود

جائی نمیروی که دل بدگمان من | تا باز گشتن تو بصد جا نمیرود

با تو حرف شهیدان عشق میگوید | که خون شبنم از آفتاب میجوید

بانک روی مرا شسته طفل خود را
که هفته هفته رخ خویشتن نمی‌شوید

زهر از قدح صاف دلان رنگ ندارد
آئینهٔ گوهر خطر از زنگ ندارد

هر چشم زدن خشم کبود تو ز بکیست
نیلوفر چرخ اینهمه نیرنگ ندارد

دل بردن ما اینهمه تدبیر ندارد
این راه سبک حاجت شبگیر ندارد

در هر دو جهان کیست گر از شرم کند عشق
نقاش حیا از رخ تصویر ندارد

عشق صد لخت جگر بر مژه تر دارد
گره افزون خوردن رشته که گوهر دارد

غنچه در جامهٔ خود چاک زدن عادت نیست
دل عاشق خبر از تارم خنجر دارد
خانهٔ بوبی هند

سبزهٔ خط دود از آن رخسار آتشناک کرد
دیدهٔ آئینه جوهر پر از خاشاک کرد

سر برآورد از زمین در عهد ماهی صلابان
تخم خار و زر که موسی پیش از این در خاک کرد

تا خط مشکین لب لعل ترا در بر کشید
موج بیتابی الف در سینهٔ گوهر کشید

تنک دستی مرگ را بر خویش بی‌بن میکند
بید از بیحاصلی بر خویشتن خنجر کشید

حرف زن با زلب عیب نفس روزن نشود
روی نجابا سواد طوطی روشن نشود

عارفان را دل قوی گردد ز موج حادثات
بحر از باد مخالف صاحب جوشن شود

تشنگی تشنه محالست که سیراب شود
گر تحقیق لب او در دهنم آب شود

تخم امید برومند نگردد زنهار
سبز وقتی شود آن دانه که در آسیا شود

چشم از باغ خورشید قیامت دارد
هر که در سایهٔ مژگان تو در خواب شود

خصم را عقل مقید به تحمل دارد
سیل را ریگ مسخر به تنزل دارد

از ثبات قدم ما دل تیغ آب شود
سیل در بادیهٔ ما خطر از تل دارد

حیرت روی تو از هوش چمن را برد
شبنم آئینه به دست نفس گل دارد

مرا که سایهٔ خم سایهٔ کمر باشند
چه احتیاج بسر سایهٔ دگر باشند

کنم درست که امین شکستهٔ هم دو را
مرا که دست دل از هم شکسته تر باشد





بهار

شراب تلخ باندازه خور که چون شبنم — ز اعتدال چو بگذرند تشنه‌تر باشند

آنانکه در لباس می ناب میکشند — دام کتان بچهرهٔ مهتاب میکشند

جمعی که در مقام رضا آرمیده اند — خمیازه بذوق می ناب میکشند

جائی رسیده است رطوبت که میکشان — دست و دهان خود بهوا آب میکشند

دولت ز دستگیری مردم بپا بود — فانوس این چراغ ز دست دعا بود

روزی درین بساط بجهت اتفاق — ورنه نگر نشست که رزق هما بود

سرو را شیوهٔ رفتار تو از جا ببرد — کبک را با همه شوخی روش از یاد ببرد

بیش ازین نیست که هر کس که توانگر گردد — حسرتی چند ز ما بیش ز دنیا ببرد

لعل تو چون بخنده گهر بار میشود — این نه صدف پر از در شهوار میشود

چندانکه در کتاب جهان میکنیم نظر — یک حرف بیش نیست که تکرار میشود

زاهد بکعبه با سر و دستار میرود / این مست بین که روی بدیوار میرود

کار جهان نیست شغل محبت ولی چه سود / گر عشق کار دست و دل از کار

زو سنگ و چوب و بود آرمیده که / آئینه است آب چو هموار میرود

کعبه را دریافت هر کس خاطری معمور کرد / سد سلیمان هر که دست خود حصار مور کرد

راه رو چون سیل می باید که بر دریا زند / هستی پای خویشتن دیدن راه ما را دور کرد

چون زخط صفحهٔ رخسار تو ضایع نشود / خط تسخیر نگر آنست که راجع نشود

این لب تو به فریبی که ترا داد خدای / زنسم آئینه بدیدار تو قانع نشود

یا سبو یا خم می یا قدح باده کنند / یک کف خاک درین میکده ضایع نشود

چه دولتست که این بحر گهر دارد / که با حباب درو عالمی دگر دارد

همیشه خانهٔ شهد است از حلاوت عیش / کسی که خانه چو زنبور مختصر دارد

گریهٔ من آب در جوی سحری افکند / نالهٔ من شعله در جان اثری افکند

طی شد ایام رومندی ما در سختی — تا همچو آن دانه که در زیر قدم سبز شود

اگر از تشنه لبی آب نشود دانهٔ دل — به از آن نیست که از ابر کرم سبز شود

نیست عجب از دل خورشید در این خارستان — کف خاکی که در و باغ ارم سبز شود

آنقدر در حرم شوق توانیک افشانم — که چو طوطی ره مرغان حرم سبز

میتوان گشت رومند کچون خضر ز دریا یافت — که ز منبر آب شمشیر علم سبز شود

تا بود در لشه قارون ز زمین هیهات — که در این ابر نهالی ز کرم سبز شود

از سخنهای تو صائب که از و آب چکد

عجبی نیست اگر لوح و قلم سبز شود

حذر ز فتنهٔ آن چشم نیم باز کنید — ز منبریان سیه کاسه احتراز کنید

محیط عشق حقیقی در انتظار شماست — گذر چو سیل بهار از پل مجاز کنید

زنگ آئینه سیل صیقلی گردد — معاشرت بحریفان پاک باز

اگرچه تیغ شهادت بلند رواز است — ز روی عجز تماشا کردنی دراز کنید

زمین نرم بود پرده دار دام فریب — ز مکر دشمن هموار احتراز کنید

اگر ز کوتهی روز عمر در تابید — بآه نیم شب این رشته را دراز کنید

ور صورت آب و گل نمازی بهشت — خیال لباس را آمید چون نماز کنید





بر ایه

ز هر چه هست بپوشید چشم ازان صاحب
بروی خود در توفیق را فراز کنند

پادشاهی به سیم و زر و گوهر باشد | هر کرا سد رمق هست سکندر باشد
هر که چون خضر بتلخی گذراند ایام | طاهر و باطن او عنبر و گوهر باشد
نیست جمعی که زهستی دلشان سوخته است | تشنه لب مردن از اقبال سکندر
نه محالست که از بند خلاصی یابد | تا دلش در گرو صحبت لشکر باشد
ادب با همه سر کن که دل شاه و گدا | از ترازوی مکافات برابر باشد

صبر بر سوز دل و تشنه لبی کن صاحب
که چو دل آب شود چشمه کوثر باشد

محنت امروز فردا جمله راحت میشود | اشک خونین آب صحرای قیامت میشود
تلخی بیداری شبهای این محنت سرا | در شبستان لحد خواب فراغت میشود
در لباس کیوان میکند جولان برنگ | آه درد آلود سیر و باغ جنت میشود
نا امید از آه سرد و ناله سوزان | کین چراغ دود افزار رحمت
دست هر کس را که میگیری درین آشوبگاه | بر چراغ زنده کی خواب حمایت میشود
بوی خون می آید از تیغ زبان اعتراف | خرده گیری عافیت تخم عداوت

دسبت

تا پریشانست دل در شهربند کثرتم
خویش را هرگاه سازی جمع وحدت میشود

هر سرایی را چراغی هست صائب در جهان
خانهٔ دل روشن از نور عبادت میشود

تعلق سرو را از جهیدن باز میدارد
بعارض رنگ گل را از پریدن باز میدارد

من این رخسار حیرت آفرین گر یاد می‌بینم
سرشک گرم رو را از چکیدن باز میدارد

مرا گر دست چون آیینه حیران تجلی آرائی
که می را در رگ تاک از دویدن باز میدارد

چه مغرورست خورشید جهان گرد از حسن او
که صبح آرزو را از دمیدن باز میدارد

من این مژگان نیرانی گران خواب خویش می‌دانم
نگاه وحشیان را از رمیدن باز میدارد

نشد زان مغز ریحانی چمن خالی نشان او
که تمکین تو دل را از طپیدن باز میدارد

از آن ظاهر نشد خونخواری مژگان چو نرگس
که تیغ تشنه خود را از چکیدن باز میدارد

نظام هر تلخی دارد بستان بیگانش
که طفلان هوس را از مکیدن باز میدارد

نمی‌سازد که خود مشغول دنیا اهل بینش را
که وحشت آهوان را از چریدن باز میدارد

حجاب سهل نیست ارباب بصیرت را
نظر را برگ کاهی از پریدن باز میدارد

ره هموار بس دور بینان را خطر دارد
که رهرو را ز بس پائین دیدن

ز هر بیجا همین افسوس دل را میکند صائب
که دندانم از لب گزیدن باز میدارد

دران مقام که شاهی بهر گدا بخشید چه دولتیست که ما را جهان بها بخشید

سعادت ازل آنجو که در گذر باشد سعادتی که زبال و پر هما بخشید

ز بحر جود فرو مالکان گهر زنها که مسکینند ترا از خراج ما عطا بخشید

بهار ابر بهمن گل نگار بخشیدند چه میشود دل صد پاره ما بخشید

مکن ز بخت شکایت که میشود بهر خود به پشت آینه چون روا کرد صفا بخشید

اگر نه نیک دلی همچو غنچه صبر کنی ترا هم از گره خود گره‌کشا بخشند

دهند اگر بود در بسته خلد چندان بهشت که گوشه بشود عالم ز صد بخشید

تن سفال خود را بهم شکن صائب
که در عوض بتو جام جهان نما بخشید

اگر کلام نه از آسمان فرود آید چرا بهر سخن خامه در سجود آید

ز اهل دل بتو همین نقش دیده از دور که زور روشن از آتش بچشم دود آید

ظهور عشق ز ما خاکیان غریب مدار گر از کمال سیه زنگی در وجود آید

فلک ز عهده این عقدها بسر نرسد برون چگونه ز رنگیا خش کبود آید

بکرد آتش مغرور سجده آدم کجا بسوختن خار سرکش فرود آید

جهان شعله بهشت است زاز خاکیان را کجا ز روشنی حور رسد شعله در سر دود آید

دل گشادهٔ من صائب آرمیده بود

درین خرابه اگر آسمان فرود آید

چه نسبت است که وصلت کم میسّر شود — مغرب نوبه ام آن مشرق که قفار شود

بر ندارم لب خود آنقدر از لعل لبش — که دل خسته ام از درد سبکبار شود

گرد آن شمع جهانسوز بگردم چندان — که ز سوخته ام شعله دیدار شود

گر من از تلخی این درد بمیرم حیف است — که شکرخندهٔ او شربت بیمار شود

در جگر خوردن ما عشق جگردار شده است — که شرر شعله سر کش ز خس و خار شود

خطا اگر در جنت ز رنگ قیامت ریزد — چشم مست تو محالست که هشیار شود

پای بیرون منه از گوشهٔ غزلت صائب

تا ه — تا گلستان جهان یک گل بیخار شود

مردان که آب تیغ شهادت وضو کنند — تا ای غبار سجده در آن خاک کو کنند

کام انگشت نشت بدیوار میدهند — از کعبه خلق اگر بدل خویش رو کنند

چون تشنهٔ عالمی همه گردن کشیده اند — تا از شراب عشق که ایشان رد کنند

در دست من چو دست سبو اختیار نیست — گر آب اگر شراب مرا در گلو کنند

باز آید آب رفته بستی بجوی ما — روزی که خاک تربت ما را سبو کنند



89

نامحرم است بال ملک در حریم دل — این خانه را به آه مگر رفت و رو کنند

تیغ زبان سلاح نظربازان دلسیه است — آئینه خاطران به نظر گفتگو کنند

از زخم غنچه لب نمک پاش میزنند — از گل جماعتی که قناعت به بو کنند

گر رشته‌ها ز طول امل را کنند صرف — مشکل که چاک سینه ما را رفو کنند

عالم ز خون مرده انگور تند خو است — ای وای اگر چکیده دل در سبو کنند

گم کرده راست تند طلب حلوی این عجب — کانها که پا فشرده تر از جست و جو کنند

جای درست در جگر ما نمانده است — چند آنکه دلبران سر مژگان فرو کنند

آنها که در مقام رضا آرمیده اند — کفران نعمتی است که فکر آرزو کنند

صائب ز باده کیست که آئینه خاطران

با ماه طلعتان طرف گفتگو کنند

نظاره رخ چون آفتاب نتوان کرد — به یک نگاه دل خویش آب نتوان کرد

کمال حسن ز نقص اگر نبود ایمن است — که شیوه‌ای ز ترا انتخاب نتوان کرد

ظهور معنی نازک بود ز پرده لفظ — نظاره رخ او بی نقاب نتوان کرد

نکرده آب دل خویشتن چو شبنم گل — تهیه سفر آفتاب نتوان کرد

علاج غفلت خود کن که با گرانی خواب — سفر چو نیک نشود در رکاب نتوان کرد

کجا بسینه دل عاشقان قرار کنند		بروی بستر بیگانه خواب نتوان کرد

بروزگاری کهن سالی این فراموشی		عطیه ایست که یاد شباب نتوان کرد

فریب عشق به آه دروغ نتوان کرد		شکار خضر بدام سراب نتوان کرد

درین محیط که طوفان نوح در حبابست		بهار نسیم چو موج اضطراب نتوان کرد

قدم ز بر بوده حیرت برون منه صائب
که سیر گلشن چشم حباب نتوان کرد

جانی در بدن خاک ما رنگ برآورد		این گوهر صاف از صدف این رنگ برآورد

در هر نفسی دست دگر بود بسر روم		در جیب ز افسرده کیم رنگ برآورد

تمکین تو دریا که ز کوهست گران تر		سیلاب لجام تو سبک سنگ برآورد

در عشق تو گردید تن خاکیم اکسیر		از پرتوی جام من این رنگ برآورد

بر آینه ام طوطی خوش حرف نشسته		روشن گهری خلق فرانگ برآورد

یارب نشود دل الم غنچه خندان		هر چند که ما را ز دل تنگ برآورد

زان جلوه مستانه که با دیگری کرد		چون غنچه ام در پیرهن رنگ برآورد

هر داغ ز نشتر ناوکش حلقه در بست		عشق تو کسی را که ز فرهنگ برآورد

صائب تو قدح نوش که کیفیت اکنشم		ما را ز حرامی گل رنگ برآورد

دل آگاه بهر شورشی از جا نرود | آب گوهر ز سر از خویشتن دریا نرود

غرض اهل دل از سیر و سفر آزادیست | میکشم دامن از آن جا که دریا نرود

چشم بینا دهن زخم دل آگاه است | خون محالست که از دیده بینا نرود

نقطه بخت سیه ریخته کلک قضاست | این سیاهی بعرق ریزی دریا نرود

جلوه موج لب آبست کوته نظراست | صائب از راه تماشای دریا نرود

آزاده دل سرآمد ارباب غم نشود | میدان از آن کسیست که صاحب علم نشود

این چشم چون سفال که سنگست از درون | گر روزی بخون جگر جام جم نشود

در کوچه حلقه مردانگی کشند | از بار درد قامت هر کس که خم نشود

هر سر برای افسر بخت سیاه نیست | این تاج از سریست که تیغ چون قلم

آن عشق بهر که رسد جای حیرتست | داغم ز نامه که پریشان علم نشود

در موج خیز جاده دیوانه ترا | هر سنگ لنگریست که تا بت قدم

زنهار در کشاکش دوران صبور باش | کز شکوه تو تیغ حوادث دو دم نشود

فریاد عندلیب بیداد ما کند | بر خاطر که سایه گل کوه غم نشود

صائب روا مدار که بیت الحرام دل | از فکرهای سیه بیت الصنم نشود

بهار نوجوانی رفت کی دیوانه خواهی شد
چراغ زنده تا کی گل کرد کی پروانه خواهی شد

ز خواب نوبهاران بوی گل رخت بست ای غافل
تو هم زنجیر اگر بیرون ازین غمخانه خواهی شد

ز گل نه جرعه از بلبلان ما بدست فرمای
ازین فرصت مشو غافل اگر دیوانه

مشو غافل درین گلشن چو شبنم از نظر بازی
که تا بر هم گذاری چشم را افسانه خواهی شد

ز بس خار خار آرزو چون زدی بدامانستی
که چون خاشاک آخر فرح آتشخانه خواهی شد

رهایی نیست هرگز از قفس مرغ ترا تا هر گز (بدوزی)
ز بوی گل اگر قانع تابی و دانه خواهی

چرا زلف رسا از محرمان خاص میگردی
اگر خاموش با چندین زبان چون شانه

بکار شیر مردانست چوی شیر آوردن
خجل چون کوهکن زین بازی طفلانه خواهی شد

مخور چون ساغر می روی دست رنگ و بو صائب
که با دست تهی بیرون ازین مستخانه خواهی شد

دیدهٔ ما چشم حیران شان دنیا نکند
همچو جوهر نقش را آئینه ما نکند

بر نهال جسم لرزیدن ندارد حاصلی
این شجر را مرو ز اگر تنگ بست فردا نکند

کوه هر بار شکستن مومیائی کرده است
بشکرد خار اگر در دیدهٔ ما نکند

خود شکستن از شکست دیگران اندیشه نیست
فارغست از سنگ چون پای سنگ مینا نکند

تخته تعلیم ما دلبستگان با حل است
در کنار لطف هر کشتی که دریا نکند

ز شکست آرزو هر لحظه ما را ماتمی است     غمی کو کین شیشه‌ها را جمله یکجا بشکند

غیرتی داریم کز خاریدن پا سر فارغیم     آسمان گر شیشه‌ها خود بر سر ما بشکند

بال و پر وارستن در این عالم بود هایی فزون

هر که اینجا بیشتر در دل تمنا بشکند

مرا ما زکی نهال قصد جان ناتوان دارد     که تیغش جوهر از پیچ و خم موی میان دارد

کدمین آتشین رخسار بزم افروز عالم شد     که چون زاهدان خشک جوش از عنوان

ها انجم زیر دستان لفظ رخسار کاو آگند     ز طوق قمریانی زنار سرو بوستان دارد

ازان از تیغ خورشید ز عاشق هر دم     که از سنگ ملامت هر طرف سنگ فغان

نمیدارد قیمت خاک ری پاک طینت را     کی گردد قیمتی آب گوهر را زیان دارد

ندارم از تماشای حسن آگاهی همین دانم     که چون حسان ز لوبیف آئینه در کاروان

سخن چون اکتوان زنده سیدارد سخنور زرد     بر طوطی ز گویایی بهار با خزان دارد

برآ از پردهٔ هستی اگر آسوده گی خواهی     که طوفان حوادث بال و پر این بادبان

چو افتادی به بحر عشق دست و پا زدن هایی

که از تسلیم ساحل این محیط بیکران دارد

اگر جرعهٔ خود یار بر خاک افشاند     غبار من ز استغنا بکوثر دامن افشاند

مگر بیطاقتیها بال و پر دارم شود ورنه گرا دارم که مشت خاک من بر گلشن افشانند
دماغ گل پریشان تر بود از ناله بلبل عنبر زلف او را گر صبا بر گلشن افشاند
کسی از رشتهٔ سر در گم آگاهی ندارد که شب از خار خار دل به بستر سوزنی
نیافشاندن غبار من رفت از دامن که هر گرد یتیمی را جبان از دامن افشانند
اسیر عشق را از عشق آزادی نمیباشد چه امکان دارد از خود درک تحمل
نهی خجلت زلیخا را که یوسف در حرم او غبار دیدهٔ یعقوب زیر پا من افشانند
ز سودا خشک شد خون در رگ من آنچنان صائب
که موج نبض من در راه عیسی سوزن انداز
هر بلبلی که زمزمه بنیاد میکند اول مرا به برگ گلی یاد میکند
از درد درد مندان که یکقطره خون کرم در دل هزار میکده ایجاد میکند
آهی که زیر لب شکنند دردمند عشق در بیستون کار تیشهٔ فرهاد میکند
این ظلم دیگر است که عاشق نگار من چون مرغ پر شکسته شد آزاد میکند
دیوان عاشقان لقبایت نمیکند ایام خط تلافی بیداد میکند
عاجز چو شیشه ای به سنگ است در دلت آهم که رشته در دل فولاد میکند
خواهد ثواب نیکنامان یافت روز حشر هر کس که در شکست من امداد میکند

رنگی که از خزان حوادث شکسته شد        بر چهره کار سیلی استاد میکند

هرچند روی صحبت شیرین بخسرو است        آیینه را ز تیشه فرهاد میکند

از پیچ و تاب اهل سخن صائب آگهست

چون سرو هر که مصرعی ایجاد میکند

کیستند اهل جهان بی سر و سامانی چند        در ره سیل حوادث ده ویرانی چند

زینت از مرد رها شرم عجب پرده دری        تو نشین امید چه دارند ز نخوبانی چند

نبرد آیینه از آیینه هرگز زنگار        چه دهی حیرت خود عرض بحیرانی چند

دل سیه شد ز پریشان سخنان صلح کجاست        تا بگیرد سر این شمع ز پیمانی چند

چکنم آه که هر لحظه برون می آرد        عرق شرم تو از پرده نگهبانی چند

وقت آن راه روی خوش که چه در بار آرا        دارد از موجه خود سلسله جنبانی چند

صائب از قحط سخندان همه کس موزون است

کاش میبود درین عهد سخندانی چند

دل رمیده من شکوه از وطن دارد        عقیق ما دل پرخون از یمن دارد

یکیست آمدن و رفتن سبکروحان        شکوفه جامه احرام از کفن دارد

چو غنچه هر که بوحدت سرای دل ره برد        حضور گوشه خلوت در انجمن دارد





سهید

سهیل اگر چه کند سیر لاابالی را — بهر طرف که رود چشم بر یمن دارد

دلی خزینهٔ گوهر شود که چون دریا — هزار مهر ز گرداب بر دهن دارد

چه سرمه‌هاست سخن چین دهد لطافت باز — که راه حرف بآن چشم خویش بمن دارد

ز یوسفی که ترا در ولایت نخجری — وگرنه هر نفسی بوی پیرهن دارد

کسی که گوشه گرفتست در جهان صائب

خبر ز جای کنج آن دهن دارد

عشق اول بدل سوخته آدم زد — مایه ور شد ز دل آدم و بر عالم زد

تن خاکی که همان دیده ز انسان ابلیس — مشت خاکیست که بر دیدهٔ نامحرم زد

من همان روز ز آسایش دل شستم دست — که صبا دست در آن طرهٔ خم در خم زد

چون گل صبح کنون شست همان رخسار — بکوشش هر که دمی چند درین عالم زد

بروز دست دل تاج وران گدائی — پشت پایی که بدولت بسر ادهم زد

دایره شادی زد نیز زد تکلیف آزاری — بهشت زد آنکه درین نقش کم زد

پای خم را مده از دست بافسون و صلاح — که مرا راه خرابات زد و محکم زد

در شکنجه هست ز شور آنچه دریا دایم — هر که چون دانهٔ گوهر بیتیمی دم زد

صائب از عشق جنان تا قیامت خود در سر کند — که فلک ز رتبه این بار گران بس خم زد

یاد آن جلوهٔ مستانه که از دل برود
این نه موجیست که از خاطر ساحل برود

خانهٔ آنیم که بر ما بکند رحم کسی
خون ما بیشتر از دیدهٔ قاتل برود

سوز نالیکه بر و از مسیحا گردید
این نه زاریست که مجنون بسلاسل برود

هر که با بی ز دل راهروی بردارد
راست چون راه سبکبار بمنزل برود

دیدهٔ روزنش از داغ ندامت گردد
نا امید از در هر خانه که سائل برود

ساده‌لوحی که شکایت کند از شور نمک
واگذارش که چو خاشاک بساحل برود

میکند در دل شبها نفس موج سراب
وای بر حال نگاهی که بلی دل برود

چه گل از لیلی ما پرده تواند چیدن
هر که از راه تماشا بمحمل برود

زود بر سند خاکستر خود بنشیند
هر که منخواست چو پروانه به محمل برود

منع صائب مکن از بیخودی عقل فضول
هر که مجنون نبود از میکده عاقل برود

ترا نهاد جهان گر به مختلف رنگند
تو چون ز پرده برآیی همه یک آهنگند

در آفتاب قیامت چه روبها سازند
جماعتی که چو گل پای تا بسر رنگند

بداغ چارهٔ سودائیان عشق مکن
که این پلنگ دنان با ستاره در جنگند

حواس گردم روشن‌دل از زنگ روند
بجام و شیشه و سنگ و سفال یکرنگند

از آن گروه طلب چون شکر حلاوت بخش — که در شکنجهٔ ایام از دل تنگند
بهر کوزهٔ سربسته است در خم او — از آن شراب که مستان نخوتی نکنند
مبین بدست نگارین نازک اندامان — که در فشردن دل سخت آهنین چکنند

کدام آینه صائب مرا تواند دید
ز آب گوهر من شیشه بهر در زر نکنند

هر که چون کوزهٔ سربسته نگیرد خموشی را — در خرابات مغان باده نابی نکشند
راه چون خضر بسر چشمهٔ توفیق نبرد — نفسی راست نگردد دم آبی نکشند
جگر تشنه بود لاله خاکش صائب — هر که زان چاه زنخدان دم آبی نکشند

هر نقطه کزین دایره بیکار شمارند — صاحب‌نظران خال لب یار شمارند
روی که درو راز نهان را نتوان یافت — روشن‌گهران آینه تار شمارند
بیدار کن از عشق دل مردهٔ خود را — تا خواب ترا دولت بیدار شمارند
زانروز حذر کن که بداماں تو چون گل — هر خورده که داری همه یکبار شمارند
هر قطره که او شبنم ریحان تو نشست — اشکی که بداماں تو شب تار شمارند
آن راهروانی که بدل تنگ فتند — نقش قدم قافله سیار شمارند

چشمی که رگ خواب درو پرده نشین است | بیدار دلان حلقه زنار شمارند

مستان تو برهم زدن های و هو را | آنان ترا ز نقش و شمار شمارند

جمعی که بیکبارگی گلشن رسیدند

صائب ورق دفتر گلزار شمارند

من گیتم تا یار لب بر و الف یادم رسد | آه صبح و گریه شبها الف یادم رسد

دامن صحرا ابر دار چهره ام گرد ملال | میروم چون سیل تا دریا الف یادم رسد

از سواد شهر خاکستر نشین شد اکرام | کوه چون تا دامن صحرا الف یادم رسد

کوه غم شد آب از فریاد عالم سوز من | کیست دیگر در دل شبها الف یادم رسد

جوش گل از گوش عاشق نغمه را بانده کرد | ناله بلبل کی تنها الف یادم رسد

میروم از خویش بردن های گریبان چون سپند | تا کی آن آتش سیما الف یادم رسد

میتوانم روز محشر شد شفیع عالم | ناله امروز اگر فردا الف یادم رسد

شعله آواز صائب رقی رنگارنگ دل را

مطرب کو تا درین سودا الف یادم رسد

شوق می از بهار رگ گل اندام تازه شد | پیوند بوسه‌ها ملب جام تازه شد

میلی که داشتند حریفان به نقل و می | از شکوفه بادام تازه شد

چمنک

زان بوسه‌هایی که شبنم ز گل رسید
امید من به توبه و پیغام تازه شد

زان غنچه خنده‌ای که ز روی نسیم کرد
شاهد پرستی دل خودکام تازه شد

از چهره گشاده سیمین بران باغ
آغوش بازی طمع خام تازه شد

شب از شکوفه روز شد و روز شب ز ابر
هنگامه مکرر ایام تازه شد

حاجت رفتن چمن از کنج خانه نیست
ریحان که از بهار در و بام تازه شد

صائب ترا ز سردی دوران خزان مباد
کز نوبهار طبع تو ایام تازه شد

دیده هر کس که از اشک ندامت تر شود
راست هر مژگان او تیر و کمان کوثر شود

گوشه گیری فیضها دارد درین نشو و نما
قطره از دریا چو رو پنهان کند گوهر شود

ناقصان اشهر در دعوت دنیا خسیس
چون شکر با خار آمیزد زبان اژدر شود

دیده از وضع مکرر خون جگر در میخورد
ورنه دل در هر طلسمی عالم دیگر

آتش سوزان بود نزدیک تمکین گران
رشته چون عقد گهر هر روز لاغرتر

راست جمعیت بدست آوردن دامان شان
رشته چون هموار شد شیرازه گوهر شود

درد دل بر آتش خود جای صائب چون دهم
نازنینی را که گل در پیرهن اخگر شود

یوسف نشود آنکه خریدار تو باشد / عیسی نشود آن خسته که بیمار تو باشد

از چشمهٔ خورشید جگرسوخته آید / هر دیده که لب تشنهٔ دیدار تو باشد

گر خاک شود در سرمهٔ خاموشی سیلاب است / آن سینه که گنجینهٔ اسرار تو باشد

چون برق سبکسیر بود لالهٔ کاغذ / هر سوخته جانی که طلبکار تو باشد

در رشته کشد گوهر خورشید نگاهش / چشمی که بر رخسار گهربار تو باشد

خواهی که به از دولت بیدار توان گفت / خوابیست که در سایهٔ دیوار تو باشد

هر جا که قفس از تو خیابان بهارست / خوش وقت اسیری که گرفتار تو باشد

سیلاب قیامت بنظر موج سرابست / آنرا که نظر والهٔ رخسار تو باشد

رخسارهٔ گل پای خود شبنم بگذارد / آن راهروی را که بپا خار تو باشد

صائب اگر از خویش توانی بدر آمد
این دایره ها نقطهٔ پرکار تو باشد

کریم اوست که خود را بخیل میداند / عزیز اوست که خود را ذلیل میداند

کسی که آتش خشم و غضب فرو خورده است / میان شعله حضور خلیل میداند

کبودی رخ خود را ز سیلی اخوان / عزیز مصر بهار زر و نیل میداند

سفینه ای که بگل در کنار بنشسته است / چه قدر باد مراد دخیل میداند





درین

در این محیط چو غواص هر که محرم شد     نفس کشیدن خود قال و قیل میداند

ز موج کام نهنگ دروغ نتوان یافت     که راه حیله سائل بخیل میداند

دلی که محرم اسرار غیب شد صائب

نسیم زلف نفس جبرئیل میداند

چو اهل خلد برین از خدا نشوی خرسند     بجوی شیر چو طفلان چرا نشوی خرسند

میان همچو سکندر درین تماشاگاه     با بگینه ز آب بقا چرا نشوی خرسند

سعادت از بال حباب می یابد     چو سایه بال هما چرا نشوی خرسند

بهشت نسیه خود نقد میتوانی کرد     ز فیلدا اگر بمقام رضا چرا نشوی خرسند

ز هر شکست که شیشه تهی دهد موج     اگر بحکم روان قضا نشوی خرسند

با آشنائی بیگانگان رآمده     تو آن نه‌ای که بیک آشنا نشوی خرسند

بلند دار نظر مباد چون نرگس     ز چشم خود بهمین پیش پا نشوی

ز نقش جبهه در روزی ترا گشاده شود     اگر ز غنچه بدرد و بلا نشوی خرسند

بخواب ناز روی همچو چشم قربانی     اگر بخاطر هم دعا نشوی خرسند

ز فکر رزق رسانان نشوی صائب

اگر بپاره دل از غذا نشوی خرسند

دردمندان که بناخن جگر خود خستند — چشمه خویش بدریای بقا پیوستند

خود حسابان که کشیدند بمیزان خود را — در همین نشاه ز آشوب قیامت رستند

خاکیانی که بمعماری تن کوشیدند — در ره آب بقا سد سکندر بستند

عمر در ماتم احباب بافسوس مبر — تنگ کن رشته گزین خواب گرانجان رستند

عرق چهره خورشید جهانتاب شوند — شبنمی چند که در دامن گل بنشستند

میتوانید بیکچشم دو صد قلب شکست — همچو ابرو دو سر آمد که بهم پیوستند

صایب از خلق جدا باش که موران ضعیف

بار گشتند بظاهر چو بهم پیوستند

نه بیند زیر پای خویش رعنا اینچنین باید — نپردازد بعکس آینه سیما اینچنین باید

ز رنگ خنده اش هر چشم موری تنگ شکر زند — تکلف بر طرف لعل شکرخا اینچنین باید

فلک را سبزه خوابیده داند قد — قیامت جلوه کاز افتد و بالا اینچنین باید

ز گردش ماند دور آسمان چشم خریدارش — غبار جلوه های حیرت افزا اینچنین باید

بنیل چشم رحمش مست چون نیلگون کافر — عزیز مصر را رخساره زیبا اینچنین باید

نشد از دیده فرهاد غایب صورت شیرین — بنای بیستون را کار فرما اینچنین باید

ز نقش پای من روی زمین دریائی — بلبکار تر آتش نه پا اینچنین باید

ندارد وادی ما لاله‌زاری غیر بوی خون ز خود رم کردن وامانده‌گان اینجا چمن باید

نهادم دست تا بر دل جنون من یکه باشد ز لنگر می‌شود شوریده دریا اینچنین باید

بگرد از خواب حیرت خوش دل بیدار را صائب

نگاه عاشقان محو تماشا انجمن باید

شکوه بحر ز امواج آشکاره شود یکی هزار شود هر دلی که پاره شود

مباش در پی گرد آوری که ماه تمام ز خود تهی چو شود قابل ستاره شود

مرا چو آینه سیری ز وصل ممکن نیست تمام چشم اگر صرف یک نظاره شود

با گل خوش کند فرق مسیل سنگ سیم که شیشه دل من رفته رفته خاره شود

تو آن زمان به نظرها عزیز گردی که آتش تو چو یاقوت بی شراره شود

ز تنگنای فلک حال من کسی داند که همچو طفل مقید به گاهواره شود

شو ز وحدت و کثرت دوبین که متهم که آفتاب شود روز و شب ستاره شود

بگیر دامن خورشید طلعتی صائب

که همچو صبح ترا زنده کی دوباره شود

دل را ز زلف زرسان جای خود وا میکند شست چون قفست ماهیکان جای خود وا میکند

مژگان زود در دلها تصرف میکند شانه در زلف پریشان جای خود وا میکند

طوطی از شیرین زبانی جای محرم آینه شد    در دل آهن سخندان جای خود وا میکند
شد خراباتی گل از روی گشاد خویشتن    بوسه در لبهای خندان جای خود
روی شرم آلود در گلزار حسن گرمست    گل در ان چاک گریبان جای خود وا میکند
ناخن جوهر شود در سینهٔ فولاد بند    در دل آن خط جوهر کیان جای خود
از هوا گیرد جا چشم پاک آسمین زران    شبنم ما در گلستان جای خود وا میکند
حرف روشن گوهران هرگز نمیبیند زمین    در صدفها اشک نیسان جای خود
از سخن آخر بدولت میرسند اهل سخن    مور در دست سلیمان جای خود وا میکند

دور باشی نیست حاجت قهرمان عشق را
برق صائب در نیستان جای خود وا میکند

شعری که بود ساخته مطلوب نباشد    شبها ز نظر دوخته محجوب نباشد
یوسف صفتی را که زلیخا بر دار را    پروای نظر بازی یعقوب ندارد
از چهره با شرم شود عشق هوسناک    زان حسن بپرهیز که محجوب نباشد
حسنی که ز صورت بمعنی نبود پیش    گر ماه تمام است که مرغوب نباشد
در رو همه کس بیشتر از مات و نوشتند    در بلهٔ خود کیست که ایوب نباشد
بیبختی ایام بصیرت متع ان یافت    کور است هر آن ره که کلکد کوب نباشد

صائب دل

صائب دل عاشق که امید نشود خون
خونخواری اگر شیوهٔ محبوب نباشد

دل بدار الامن حیرت نه تا سامان رسید ‏ واو جان از صید بسمل تا بسامان رسید
چون رسد وقت رهایی قفل میگردد کلید ‏ خواب در آغوش بداد ماه کنعانی رسید
مرد تسلیمیست دارد عشق اگر قربانی ‏ گشت چون تسلیم اسمعیل قربان رسید
قامت خم مرکب چوگانی راه فناست ‏ عذر را بر طاق نه چون اسپ و چوگان (?)
در کنار ما در افتاد از گریبانی لحد ‏ هر کرا انجا فروتن از آسمان رسید
خاک صحرای قناعت در نظر شد سنگ ‏ مورها تا بر سر خوان سلیمان رسید

بنیت صائب مومیایی جز شکست خویشتن
شیشهٔ دلرا شکسته گرتن آسان کنید

ز لوح رخسارش هر ذره خورشید منظر شد ‏ ز شکر خنده اش هر چشم موری تنگ شکر شد
من آن روزی که رخسارش آشنای او دیدم ‏ ز اشک گرم هر مژگان من یک سمندر شد
برون از خاک در محشر چو سرو آزادی آید ‏ لکاک هر که سر و قامت او سایه گستر شد
نجاف ره که سنگی ندارد راه بر تیغ ‏ که نومید از وصال گشتند تا قطره گوهر شد
درین صحرا که صید از فربهی بر خاک و خون غلطد ‏ حصار عافیت ز خویش دارد هر که لاغر شد ×

غرق شد مانع از نظاره رویش چه بد بختم
که موج آب حیوان در رهم سد سکندر شد

مصفا کن دل خود تا شود گوهر غذا در تو
که هر آلایش تیغ پاک گوهر خورد جوهر شد

همان تاریک میسوزد چراغ بخت من صائب
اگرچه سینه ام از سوز دل صحرای محشر شد

غزل

بجز نقش از ان نقاش نرگس چشم نگیرد
چو خار رهگذر هر لحظه دامان دگر گیرد

بگوشش بنیت روزی من بقسمت ده که سرو آسا
کشیدن بی گل تو نتوانست دامان گیرد

مپندارش از عالم چو با عشق آشنا گردد
که آتش خود ز راه خود خس و خاشاک برگیرد

درین دریای پر گوهر سعادت چیدن از اختر
بدان ماند که موری دانه از مور دگر گیرد

با اهل عشق نبرد از بد صائب باطل آرایان
مگر منصور را دار فنا از راه برگیرد

از لب منصور راز عشق بر صحرا فتاد
بحر را رسوا کند موجی که بی پروا فتاد

عشق بی پروا دماغ خانه آرایی نداشت
این گره در کار دریا از حباب ما فتاد

صبر نتوانست پیچیدن عنان عشق را
این شرار آخر برون از سینه خارا فتاد

چاره جویی های غمخواران مرا بیچاره کرد
این گره در کار ما از سوزن عیسی فتاد

روی گرم لاله در آغوش گل زندان
هر که چون شبنم بفکر عالم بالا فتاد





درهای

بیت

درجهان ساده لوحی رهبری در کار — خضر شد هر کس که در دامان این صحرا افتاد

میکند در سینهٔ خارا داغ تنهائی — بیستون جان مونس شد چون کوهکن از پا فتاد

اختیاری نیست صاحب اضطراب یار تحقیق

دست و پای میزند هر کس که در دریا فتاد

۵

خطش دمید و بعشاق مهربان گردید — ازین بهار چه گلهای خوش عیان گردید

نو بهار خط بر چشم بد مرساد — که در زمان خط آن حسن مهربان

جهان پر جوان شد ز حسن یوسف ما — ز ماه مصر زلیخا اگر جوان گردید

ز خاک نرگس و گل چشم لیسه میروید — کنون که شکوهٔ ما آتشین زبان گردید

نثار تیغ تو کردم سر عیشی جان را — که خضر دل زده از عمر جاودان

همیشه صبح امید کس ز خاک میخیزد — ز مرغ بهر که لب لی با نجوان گردید

نگینه کار حسن او عنان جو دار است — با بن محیط که سیلاب یار روان گردید

چو ماه عید کند جلوه در نظر مهتاب

زیاد عشق قد هر که چون کمان گردید

از سنگلاخ دنیای تشنه بار بگذر — با بسیل تا مل زمین گوهر بار بگذر

هنگام یار گشته است نه وقت سیر گلشن — با چهرهٔ خزانی از نو بهار بگذر

برگ نشاط عالم خاکی چگونه سبز نیست
چون باد بر بساط این لاله زار بگذر

آبی که مانده در جو او غبار گردد
گر تشنهٔ محیطی از جویبار بگذر

عریان بچشم رهزن تا تیغ برهنه باشد
تاب خزان نداری از برگ و بار بگذر

صائب جمال مطلق جویای لوح ساده است
زین نقشهای تازه آیینه وار بگذر

سوخت خود را برو جست ز بند آخر کار
ناله را از ته دل کرد کشید آخر کار

غم سعی محالست که گوهر نشود
میرسد قطره بخورشید بلند آخر کار

از دل سوخته نومید نمی باید بود
میشود خال رخ شعله سپند آخر کار

هر که از پوست در آغاز نیاید بیرون
همچو بادام به پوست فکند آخر کار

جان محالست که در جسم بماند جاوید
میرهد یوسف بی جرم ز بند آخر کار

سخن حق چه حسابست که افتد بر خاک
میشود پایهٔ منصور بلند آخر کار

دلگشاییست نسیم سحری میترسم
که شود غنچهٔ دل بیهده خند آخر کار

همت این نیست که آتش نزند در عالم
می جهد برق ازین ابر بلند آخر کار

کاش در زندگی از خاک مرا برسند
آنکه در تربیت من شانه فکند آخر کار

منت خاک که من سود از ده را صائب
از چه بر داشت نخست از چه فکند آخر کار

ای ز حسرت بسته زار دامن مهتاب بهار
چشم مخمور تو گیرد بنده را از خواب بهار

ابر خشکیست که در شوره زمین میگردد
با گل روی تو شد وای مهتاب بهار

تا چشم تو را رطل گران حاجت نیست
لب بیمار است از افسانه شکرخواب بهار

برق خار و خس تقویت شکرخندهٔ گل
سیل ناموس بود چهرهٔ تا داغ بهار

لازم عهد جوانیست سیه کاریها
زود بنشست این آتش از تیره شکاران بهار

جگر سوختهٔ لاله خبر می‌کنند
صائب از شعلهٔ دیدار جگرتاب بهار

اهل دل را یاری دوران نمی‌آید بکار
تیغ را همواری سوهان نمی‌آید بکار

در بساط آفرینش مردم آگاه را
هیچ غیر از دیدهٔ حیران نمی‌آید بکار

عقدهٔ دل از درون غنچه خود وا میشود
این گره را ناخن دوران نمی‌آید بکار

قدر خط سبز را سودائیان دانند
چشم خواب آلود را ریحان نمی‌آید بکار

ابر رحمت از دل عاشق نمی‌شوید غبار
تشنهٔ دیدار را باران نمی‌آید بکار

خاطر آلوده خواهی چشم از این عالم بپوش
دیدهٔ روشن درین زندان نمی‌آید بکار

از سبکروحی و تمکین آدمی را چاره نیست
تیر چون شد بی پر و پیکان نمی‌آید بکار

دست و پا می‌زند هر جستجوی دیگران
ورنه صائب را سر و سامان نمی‌آید بکار

ای هر نقطهٔ خیال ترا منزل دگر | وز هر نفس بکوی تو راه دل دگر
بیرون برو ز خویش که این شمع نغمه را | جز زده‌های دل بود حاصل دگر
جویای عشق باش که جز درد و داغ عشق | نخل حیات را نبود حمل دگر
دل در جهان مبند که بیرون ازین سپهر | از آشنند بهر تو یک منزل دگر
بر هر که در مقام رضا قطره می‌زند | هر موج ازین محیط بود ساحل دگر
در غیرتم ز گریهٔ مغرور عشق را | هر قطرهٔ اشک عاشق خونین دل دگر
خوش باش با غبار دل او که هم خوش | کام و رفیق هست ور آب و گل دگر

صائب بگریه کوش که در زیر خاک هست
و قطره‌های اشک چراغ دل دگر

ای ز رویت هر نگاهی را گلستانی دگر | در دل هر ذره خورشید تابان دگر
بیقراری هر گرانی بخشیدیم چون گردباد | میکند هر لحظه جولان در بیابان دگر
لامکانی شو که تبدیل مکان از آب و گل | نقل کردن باشد از زندان بزندان دگر
از جگر خوردن بمپندار زند سیری گر شود | اشک ریزان ترا هر قطره دندان دگر
منکه با اسلام کار خویش یکرو کرده‌ام | غمزهٔ کافر نباشد با مسلمان دگر
روی شرم آلود او را دیده باشی رشک کار | میکند هر قطره خوی کار عمان دگر



از کمانش

از گریبانش برآمد آفتاب بی‌زوال
هر که خود دامان شب نگرفت دامان دگر

صبر بر تیغ زبان‌ها کن که هر تیغ زبان
کعبهٔ دل را بود خار مغیلان دگر

از سر خوان فلک رخنهٔ کین با رنگ بین
میشمار و لب گزیدن را لب نان دگر

گرچه هر شیرینی دل میبرد بی اختیار
شهد گفتار ترا صائب بود خوان دگر

چین پیشانی ما شد همه تمهید آخر کار
آنچه هیچ است دل غمزده دید آخر کار

بی نسیم سحری غنچهٔ ما خندان شد
قفل از پردهٔ خود یافت کلید آخر کار

آب شد گرچه دل شبنم ما از گرمی
آنقدر شد که بخورشید رسید آخر کار

ورق دیدهٔ یعقوب همین مضمون است
که نبود صبح طرب خیمه سفید آخر کار

کاش در جوش گل از خاک مزارم رستی
رود بالی که بفریاد رسید آخر کار

گرچه از چهرهٔ گل شبنم ما دور افتاد
بلب تشنهٔ خورشید رسید آخر کار

ثمر تلخی ایام تهی دستی بود
از نبات آنچه چشیدند نبید آخر کار

از وصال رخ او کام روا شد صائب
انتقام خود از ایام کشید آخر کار

ترا در خواب غفلت رفت عمر خوش عنان آخر
نکردی دست و روی تازه زین آب روان آخر

اگر از نوبهاران برگ سبزی نیست در باغت
رخ زردی بدست آید در ایام خزان آخر

بغفلت بگذران گر بهار زندگانی را
چراغی برفروز از آتش اشک روان آخر

ز نور عشق در رو جلوه بند ذرات جهان یکسر
اگر پای نکو با آستینی برفشان آخر

ز راه خود مشو نومید اگر صدق طلب داری
که تیر راست خواهد خورد روزی بر نشان آخر

نمیگویم بردار آنقدر رخصت که داری ورز
ز راز آیینهٔ دل بگیره از آیینه دان آخر

نمیدانی چه گرگان ای شبان نخجیر داری
شمار گوسفندان کن برای امتحان آخر

بفرصت مرگ را ای بیخبر کم گوار اکنون
چو می باید کشیدن بر سر این رطل گران آخر

برآمد عمر سودی بر زیان سرمایهٔ عمرت
غم سرمایه خور تا چند این سود و زیان آخر

بفکر آشیان برای افتادی نمیدانی
که خاری میشود هر خار و خس زین آشیان آخر

بگو بی غلطان نگاری چند بازه برنداری
چه میدانی که خواهد حلقه گردید این کمان آخر

نگه غفلت از دامان بهار دست میداری
نمیدانی که خواهد دستگیرت شد همان آخر

تو گر اندیشهٔ نان برنمی آیی ز مردن هم
لحد خواهد گرفتن بهتر از فکر نان آخر

مراد خویش از خاک مرادی جاکن بجو
که باید هر چه خواهد هر کسی زین آستان آخر

اگر بر کعبه نتوانی رسیدن از گرانجانی
مده از دست صائب دامن سنگ نشان آخر





ای زن

ای زلف سرکشی ز تو بالا کشیده تر مژگان شوخ چشم تو از هم رمیده تر
از من مپوش چشم که فردوس با روی شبنم ندیده است ز من پاک دیده تر
عاشق چگونه در نظر آرد ترا که هست سر تا به پای حسن تو از هم رمیده تر
عاشق کسی بود که چو بی اختیار شد دارد ز دامن شرم و ادب را کشیده تر
زنهار پا ز عالم حیرت برون منه کانجاست آسمان ز زمین آرمیده تر
رندان به زور کار شود پیش ور نه ما هر روز می‌شویم ز دنیا رمیده تر
شاخ از ثمر نشود هم وی صلاح فرود هر چند بیشتر قد ما شد خمیده تر
در کار ما ز دم نگشت مارگیر هرگز نبوده است ز من دل گزیده تر

رعی

صائب مقام دام بود خاکهای نرم
پرهیز کن ز هر که بود آرمیده تر

بیا و تازه کن ایمان نوبهار امروز که شد قیامت موعود آشکار امروز
ز جوش لاله و گل گر ز کار می‌گذرد پیاده جلوه کند در نظر سوار امروز
محیط رحمت حق در تلاطم آمده است کف از شکوفه فکنده است برکنار امروز
چمن چنان به تماشا شد که هر نهال را توان کشید در آغوش چون نگار امروز
ز جوش لاله و گل خار بر سر دیوار شده است همچو رگ لعل آبدار امروز

هوا خمارشکن گل پیاله گردان است
پیاله نوش و مبند نقش از خمار امروز

بشغل عیش شب و روز را برابر دار
که عدل گشت ترازوی روزگار امروز

همین بر آینه سیل نوبهار است
اگر بود اثری ظاهر از غبار امروز

ز لاله جوش خم باده میزند کهسار
شراب لعل برآید ز چشمه سار امروز

چراغ لاله گره کرده دود را در دل
که با صفا نشود بزم نوبهار امروز

چه بادبان که مهیا نکرده است ابر
برای کشتی می موسم بهار امروز

بهشت نقد طلب میکنی اگر صائب
چو غنچه سر بگریبان خود در آر امروز

میدهد یادی ز چشمش نرگس از من هنوز
زان چراغ کشته دودی هست در روزن هنوز

گرچه خورشید عذارش روی در زلف نهاد
از شفق خون میکند در دیده روزن هنوز

عهد یوسف گرچه طی گردید می‌یابد مشام
از در و دیوار کنعان بوی پیراهن هنوز

در ته دامان خطر خار آتشناک او
شمع امید جهانی میکند روشن هنوز

شوخی مژگان تلافی میکند خار را
میزند با خنده لبها خار را این گلشن هنوز

نرگسش از دود تلخ خط اگر پژمرده شد
چشمک ابرو در زبان بازیست خون بسوزن

پرده کی شد شوخی چشمش ز بام مژگان خویش
میخلد در پرده‌ها دیده چون سوزن هنوز

عشق گرد دل فرزانه نگردد هرگز
خانهٔ دیو پریخانه نگردد هرگز

ننهد بر غم عشق سبک سیر نگشت دل ما
آسیا بی مدد دانه نگردد هرگز

گرچه در دایرهٔ چشم غزالان ما
روی مجنون ز سیه خانه نگردد هرگز

عشق از کوی خرابات بجایی نرود
کنج دلگیر ز ویرانه نگردد هرگز

هر که ترجیح دهد عقل و شعور از جنون
دارم امید که دیوانه نگردد

عشق با عقل مخالف نشود در دل جمع
این دو تیغیست که همخانه نگردد هرگز

دل بغفلت زده کان زنده نگردد
زدهٔ خاک با فسانه نگردد هرگز

گرچه با خبر از درد بخوبی باشند
گرد خاکستر پروانه نگردد هرگز

بگرو پایهٔ فلک غلت کج بینی نیست
تا نگردد زبرت این خانه نگردد هرگز

برنج هر که کشودند در دل صاحب
طالب کعبه و بتخانه نگردد هرگز

نیست بیچون دل از زلف پریشان هرگز
نبود با شفق این شام غریبان هرگز

عکس هر چند در آیینه بود یار کجا
رود نقش تو از دیدهٔ حیران هرگز

عکس در جنبش گهوارهٔ دل بنشاند
که نماند بزمین تخت سلیمان هرگز

رنگ گل بر تن سمین تو پدیداری کرد
که بیوسف نکند مسئله اخوان هرگز

از سواد شب هستی چه کشیدم صبا :

که نه بیند کسی این خواب پریشان هرگز

محو رخسار تو دل لیک نگردد هرگز — چشم و دل آئینه را سیر نگردد هرگز

پردهٔ صبح امید است شب نومیدی — تا غذا خون نشود شیر نگردد هرگز

نیست دل لیک ز سر رشته کا خود عاشق — آسمان از حرکت سیر نگردد هرگز

زاهد خشک کجا گریهٔ مستانه کجا — آب در دیدهٔ تصویر نگردد هرگز

قسمت دل ز جهان نیست بجز جلوه خشک — نقش را آئینه زنجیر نگردد هرگز

عقل با عشق محالست کند همراهی — که کمان همسفر تیر نگردد هرگز

کی ز مار بافسون شود ان بیرون کرد — زهر تریاق بتدبیر نگردد هرگز

آب بر آتش خورشید نزد خندهٔ صبح

سوز دل کم ز تماشا تیز نگردد هرگز

کسی

صد گل بباد رفت و گلابی ندید کس — صد تاک خشک گشت و شرابی ندید کس

در گردش فلک گشت کوتاه زندگی — ز انسان بسر رسید که خوابی ندید کس

دور آتش انجه داد کم ز رزقی بنهند — چون آسمان درست حسابی ندید کس

بشکن طلسم هستی خود را که غیر از این — در روی آن نگار نقابی ندید کس

با تشنگی بساز که در ساغر سپهر
غیر از دل گداخته آبی ندیده کس

نسخهٔ دشت دلگشای عشق را از ما مپرس
مثنوی دیوانه از دامان این صحرا مپرس

تیغ سیراب موج قلزم خونخوار عشق
غوطه در خون میدهی ما را از این دریا مپرس

میکنی زیر و زبر ما را از آن کشور مگوی
سر بصحرا میدهی ما را از آن صحرا مپرس

قسمت ساحل ز دریا جز کف افسوس نیست
قعر بحر عشق را از زاهد رعنا مپرس

نقش خیر از اخبار حالت نقاش نیست
معنی پوشیده را از صورت دنیا مپرس

عاشقان را دور گرد آئینه‌دار حیرتند
شبنم افتاده را از عالم بالا مپرس

در تنور سینهٔ جم جوش این طوفان ببین
نشئهٔ این باده را از ساغر و مینا مپرس

نیست آتش بعالم حرف روی او مگو
میکنی قایم قیامت را از آن بالا

آنکه آتش میشود زان چهرهٔ رنگین مگوی
آه بالا میکشد زان قامت رعنا مپرس

گاه در خون جگرداران عالم میزند
از خمار ظالم آن چشم بی‌پروا مپرس

لیک در روی نامهٔ ما هیچ مضمون نبود
روز ما را دیدهٔ از شبهای تار ما

گل چه میداند که سیل نکهت او تا کجاست
عاشقان را از سر انجام دل شیدا مپرس

نشئه‌ای میدهد صهبای حدیث تلخ ما
گر گواهی بیخبر گردی خبر از ما مپرس

از دل آگاه در عالم همین یا مست ولیس | چشم بیداری که دیدم حلقه دام مست ولیس
از توکل در خدا مگذار دست سعی را | قفل روزی گر کلیدی دارد ابرام مست ولیس

ز رود داری در حجاب نفس هست | که در فشار ته دل کشند حباب نفس
میان گریه و گفتار من تفاوت نیست | ز بسکه در دل گرم شد آب نفس
درین محیط نشان گهر ز جمعی جوی | که سر به مهر گشتند چون حباب نفس
علاج خنجر سیراب عشق تسلیم است | چه دست و پای تواند زدن در آب نفس
بمرگ تا نرماند ساکنان ز طلب | همان تردد خود میکنند بخواب نفس
غبار جاده نه از تکدر سمند بلند | کجا رسد درین منزل خراب
چو آب خنجر سینه پوش شد محیط سراب | ز بسکه سوخت درین تشنه تاب نفس
نفس شمرده زدن عمر را دراز کند | که میشود ز تامل گران رکاب نفس
بنای خانه گردون چو هاتمش سست است | چگونه راست کند قد درین خراب
ز وصف لعل لبش شد حدیث من رنگین | اگرچه رنگ نمیگیرد از شراب نفس
محاسبان قیامت حساب مستطیلند | درین بساط مکن خرج بیحساب نفس
ز بیم خوی تو چون موی زنگیان تنده شد | درون سینه صائب پیچ و تاب نفس





ز ما افغان

شمع بر خاک شهیدان گر نباشد گو مباش / لاله در کوه بدخشان گر نباشد گو مباش

سبزهٔ تیغ تو می باید که باشد بر مزار / باغ ما را شبنم جان گر نباشد گو مباش

در زمین ما فتاده کی اسباب ما را زاده نه گسست / خانهٔ ما را نگهبان گر نباشد گو مباش

اشتها چون سوخت دارد قوت مرغ کباب / خوان ما را مرغ بریان گر نباشد گو مباش

ما که چون او گوشه داریم از فکر قدس / دامن صحرای امکان گر نباشد گو مباش

با سر انجامی غبار لشکر جمعیت است / روزگار ما سامان گر نباشد گو مباش

زینت ظاهر چکار آید دل افسرده را / نقش بر دیوار زندان گر نباشد گو مباش

طوق زنجیر جنون کار گریبان میکند / جامهٔ ما را گریبان گر نباشد گو مباش

اینقدر دلبستگی صائب به زلف یار چیست
نسخهٔ خواب پریشان گر نباشد گو مباش

در گلستان بلبل و در انجمن پروانه باش / هر کجا دام تماشائی ببینی دانه باش

نور حسن لاابالی تا کجا سر بر زند / بلبل هر گلستان چغد هر ویرانه باش

جلوهٔ مردان به راه از خویش بیرون رفتن است / گوهر مردی نداری چون زنان در خانه باش

خضر راه رستگاری دل بدست آوردن است / در مذاق کودکان شیرین چو افسانه باش

دامن هر گل مگیر و گرد هر شمعی مگرد / طالب حسن غریب و معنی بیگانه باش

سنگ طفلان میدهد کیفیت رطل گران — نشاء سرشار میخواهی برو دیوانه باش

صحبت تبهای مخموران ندارد باز گو — چون ز مجلس میروی بیرون لب پیمانه باش

ما زبان شکوه در سر پنجه خوابانیده ایم — ای سپهر بی مروت در جفا مردانه باش

تا مگر صایب چراغ کشته ات روشن شود
هر دل گرمی که یابی گرد آن پروانه باش

آشتی کن و با خود بجنگ باش — فیروز جنگ معرکه نام و ننگ باش

انجام می پرستی بود به ز خود پرست — در قید خود مباش و مقید فرنگ باش

چون ماهیت مباد ز رزق فرو زند — در کام خلق اره پشت نهنگ باش

یکرنگیت با بعالم صورت نمیرسد — تا خضر در شکنجه [illegible] آیینه کیفیش یکتا باش

صایب هزار بار ز آتش گذشته ام
با خلق صلح میکن و با خود بجنگ باش

بیش از خزان لحاف قبا ماندم بهار خویش — مردان بد بگیری نکند از بد کار خویش

در قطع راه عشق ندیدم سبکروی — کردم گره بدامن صرصر غبار خویش

دایم میانه دو بلا سیر میکند — هر کس نشناخت یمین و یسار خویش

چون شیشه شکسته و تاک بریده ام — عاجز بدست گریه بی اختیار خویش

زور بازوی ید الهی بلند افتاده است — چون ننالد نه کمان آسمان در چنگ عشق
خام سوزان هوس گر خود لسان الغیب اند — ور نه خاکستر ندارد آتش نیرنگ عشق
تا بخنجر از خشم زخم تیغ آلوده اند — چهره هر کس که شد نیلوفر از نیرنگ
ذره تا خورشید غلطان تا انا الحق میزنند — نغمه خارج ندارد ساز بی آهنگ عشق

خامه آتش زبان تیغ شهادت میزنند
هر که چون خدا صاحب بود یکرنگ عشق

زینت آسمان خاطر روان در جوی خلق — میچکد نه هر نفاق از گوشه ابروی خلق
تا ز بر در حضور گوشه تنها ایم — میخورد چون صید وحشی رم ز دام بوی خلق
جان بسوز تر ز مرگ صحبت فوت وقت — کین انقطاع حق بود آن انقطاع خلق

نقش و نگار ما ز نو نوشته خلق — باز هر کرده اند هما نا نوشته خلق
مردم رهم آتش دوزخ در اسپند — ما را خدا پناه دهد از گشت خلق
تا صد چراغ مسطلیم بخت خوالیشی را — کو فرصتی که فرق کنم خوب و زشت خلق

از نقاب سنگ تا بد شعله عریان عشق — پرده چون پوشند کسی سوز نهان عشق

تیغ سیرابست موج بحر طوفان‌زای عشق | داغ ناسوراست فلس ماهی دریای عشق
سینه صافان زمین سازند حرف گندم را | زنگ را طوطی کند آئینهٔ سیمای عشق

جهان فروز چنان گشت باده دلرنگ | که از تمازش شرر میدهد جگر دل سنگ
چکیده جگر شعله است نغمهٔ عود | کمند عشرت رم کرده است نغمهٔ چنگ
هوای چیدن گل دارم از گلستانی | که باغبان جهد از خواب از پریدن رنگ
سفینهٔ املم در محیط افتاده است | که هست رشتهٔ شیرازه آتش کباب نهنگ

بقید رسم گرفتار شد دل صائب
مباد هیچ مسلمان اسیر قید فرنگ

ز شبنمست چمن زار روی آتشناک | عرق ز روی تو گردیده است گل بدامن پاک
تو فکر نامهٔ خود کن که می‌پرستان را | سیاه نامه نخواهد گذاشت گریهٔ تاک
فروغ آینه جام جسم نگردد زود | ز گرد کینه اگر سینهٔ تو گردد پاک

میکند آهم شکر اگر بت هر زمان حاصل ز سنگ | من تهی دارم که هر دم میتراشند دل ز سنگ
از محک رو اندازد نقرهٔ کامل عیار | شرم بیند هر که در سودا شود کامل ز سنگ

لاله کوهی

لاله گو هم شراب من زخون عزلت است     میکنم رنگی ز صد خون جگر حاصل ز سنگ

در گذر از بیستون چون تیشه ای صیاد     سر زند چون لاله خونین نخجه غافل ز سنگ

جز غنچه حلقه در دو سرای دل     عشق است پرده حرم کبریای دل

با آنکه پای بر سر گردون نهاده است     بر خاک میکشند درازی قبای دل

دل را خبر ز وان مجازی چه نسبت است     دارد بهر دو دست ید الله لوای دل

چندانکه میروی نه بنهایت نمیرسد     بی انتهاست عالم را ابتدای دل

دست از کتابخانه یونانیان بشوی     صد شهر عقل گرد سر روستای دل

دل آنچنان که هست اگر جلوه گر شود     نه اطلس سپهر نگردد قبای دل

در زیر آسمان نفسم تنگ میشود     تا گشته دیده است نفس در فضای دل

هرگز نمیشود سفر اهل دل تمام     در خاک هم نگردد نبود آسیای دل

ما خود چه ذره ایم که نه محمل سپهر     رقص الجمل کنند ز بانگ درای دل

خود را اگر گرفت جگردار عالم است     آنرا که از خرام تو لغزید پای دل

صائب اگر بدیدهٔ همت نظر کنی

افتاده است قصر فلک پیش پای دل

125

منکه هر پاره دلم هست بصد جا مشغول | با دل جمع شوم چون بتو تنها مشغول
خدمت دور نیز دیک نمیفرمایند | اهل دل را که بود عشق بدینها مشغول
ماند از جلوه بی قسمت یوسف محروم | هر که در قافله گردید بسودا مشغول
قسمت دیده ز هر عضو جدا میکردم | نه تماشای توام بسکه سراپا مشغول
ماند چون آینه در دایره حیرانی | هر که از ساده دلی شد بتماشا مشغول

نه آخر زور است سودای جنون را رشته در جانم | بچوب گل ادب کردی معلم در دبستانم
عزیز مصرم اما در فراموش خانه جاهم | گل خورشیدم اما بر کنار طاق نسیانم
بگرد خوان مردم چون مگس ناخوانده نگردم | که من در خانه خود از حیا ناخوانده مهمانم
ز من سنجیده وضع عالم و سنگ ترازویم | همان نامی درین بازار پر آشوب میزانم
تمنای تنعم چون نگردد خاطرم گرد | که چشم شور باشد در نمک خوردن نمکدانم
لب افسوس اگر غافل بدندان آشنا سازم | که چندان میشود همبر دم مقراض ارزانم
جهان محروم که آن تلخ در چشم نمیگردد | قیامت گر نمکدان بشکنند در چشم حیرانم
نمی افتم چو اسکندر ز دنبال خضر صایب
من آن خضرم که آب روی باشد آب حیوانم

فروغ آینه جام جم بگردد زود | ز گرد کینه اگر سینهٔ تو گردد پاک

میکند بت گر اگر بت هر زمان حاصل ز سنگ | من بتی دارم که هر دم میتراشد دل ز سنگ

زر محک پروا ندارد نقره کامل عیار | سر نه پیچد هر که در سودا شود کامل ز سنگ

لاله کوهم شراب من ز جوش غیرت است | میکنم رنگ لعل چون جگر حاصل ز سنگ

ور کند از بیستون چون برق سر بر من مباد | سر زند چون لاله خونش بیچه عاقل ز سنگ

حرمت حق در دولت سرای دل | عرش است پردهٔ حرم کبریای دل

با که پای بر سر گردون نهاده است | بر خاک میکشد ز درازی قبای دل

دل را بحر روان مجازی چه نسبت است | در رود بهر دو دوست بدالله لوای دل

چندانکه میروی به نهایت نمیرسد | بی انتهاست عالم بی ابتدای دل

وسعت از کتاب خانه تو ماسان کوی | صد شهر عقل گرد سر روستای دل

مثل آنجا که همت اگر جلوه گر شود | نه اطلس سپهر بگردد قبای دل

در زیر آسمان نفس تنگ میشود | هر کس نشیمنت نفس در فضای دل

هر که نشود شعر اهل دل تمام | در خاک هم بگرد بود آسیای دل
خود را اگر گرفت جگر دور عالم است | آنرا که از خرام تو بود هوای دل
ما خود چه ذره ایم که نه محمل سپهر | رقص اطلس کنند ز بانگ درای دل
صائب اگر به دیده همت نظر کنی | افتاده است هر فلکی پیش پای دل

منکه هر پاره دلم یافت بصد جا مشغول | با دل جمع نشوم چون همه تنها مشغول
خدمت دور به نزدیک نمیفرماند | اهل دل را بکند عشق بشبلی مشغول
ماند از جلوه بی قیمت لیلی محروم | هر که در رقص فلک گردید نبود مشغول
قیمت دیده ز هر عضو جدا میگیرم | بتماشای توام بسکه سراپا مشغول
ماند چون آینه در دایره حیرانی | هر که از ساده دلی شد بتماشا مشغول

در جانم
نه امروز است سودای جنون بر ارثیه | بخواب گل ادب کردی معلم در دبستانم
عزیز مصرم اما در فرامش خانه چاهم | گل خورشیدم اما بر کنار طاق نسیانم
مگر در خوان هر دم چون مگس یا خوانده خون کردم | مگس آن در خانه نخود در جا ناخوانده مهمانم

بصد جا

128

ز من بسته ره وضع عالم و تنگ ذوق من | همانا من درین بازار پر آشوب آمده‌ام

تمنای سخنم چون بگرد خاطرم گردد | که چشمم شور باشد در جگر خوردن نمکدانم

لب افسوس اگر غافل به دندان می‌فشارم | دو چندان میبرد مقراض قیمت از لب بامم

چنان محروم که تا نمک تلخ در چشمم نمک گردد | قیامت گر نمکدان بشکند در چشم حیرانم

نمی‌افتم چو مشکند ره دنبال خضر صفات | من آن خضرم که آبروی باشد آب حیوانم

در نمود نقش‌های آسیا افتاده‌ام | مهرهٔ موجم بدست روزگار افتاده‌ام

زانقلاب چرخ میلرزم به آبروی خویش | جام لبریزم بدست رعشه‌دار افتاده‌ام

بر لب بام خطر نتوان بخوابانمن غریب | در نشیبم بار اوج اعتبار افتاده‌ام

هر که بردارد مرا از خاک اندازد بخاک | میوهٔ خامم که بیتاب از شاخسار افتاده‌ام

نیست دستی بر عنان عمر بیحاصل مرا | سایهٔ سروم بروی جویبار افتاده‌ام

دست موج از زخم دندان گهر سستی نیست | تا من از دریای هستی بر کنار افتاده‌ام

هیچکس جز یک نگاه چون من نمی‌ارزد | داده‌ام حاصل اگر در شوره‌زار افتاده‌ام

نیست سیلاب بی‌سرانجام مرا مانع علی | گرچه بدنقشم ولی عاشق قمار افتاده‌ام

وله

فروغ مهر در پیشانی دیوار می‌بینم / صفای طلعت آیینه از زنگار می‌بینم

اگر در چاه اگر در گوشهٔ زندان بود یوسف / ز چشم دوربین من بر سر بازار می‌بینم

نگردد حجاب بینش من پردهٔ ظاهر / که در سر هرچه هر کس دارد از دستار می‌بینم

ز چشم اهل غفلت مو بمو خواب گران را / دل شبها بنور دیدهٔ بیدار می‌بینم

فریب دانه نتواند مرا در دام آوردن / که از آغاز هر کار آخر هر کار می‌بینم

سرانجام دل سرگشته حیرانم چه خواهد شد / که من این نقطه را بسیار در پرگار می‌بینم

ز لوح سینه صایب شسته‌ام تا گرد خودبینی / بهر جانب که رو می‌آورم دیدار می‌بینم

وله

اول سری برخنهٔ دیوار می‌کشم / دیگر به آشیانهٔ خود خار می‌کشم

سوزن ضعیف میشود از انتظار ما / با ناخن شکسته ز پا خار می‌کشم

امسال خنده‌ام نه چو گل از ته دلست / خمیازه بر شگفتن پار می‌کشم

از خارخار تیغ به بین نوبت میدهم / ز خون فزون رشته ز زنار می‌کشم

صایب ز کوچه گردی زلف آمدم به تنگ
خود را بگوشهٔ دهن یار می‌کشم

کی نسیم صبحدم با غنچهٔ گل کرده است
آنچه با دل زخم شمشیر تغافل کرده است

آنچه رخسار است گویا دایهٔ ابر بهار
آب و رنگ صد چمن را صرف یک گل کرده است

شنیدم آنچنان از دوستان تلخ
که شد شیرینی جان در دهان تلخ

نباشد خشم او بی رهبر خشمی
بود بیمار را دایم دهان تلخ

ای غنچه از تو دید گلستان روی تو
خورشید خانه‌زاد شبستان موی تو

هر گوشه و تیره بسرا انجامی مرا
غیر از خط سیاه که دارد بر روی تو

نسیم از چمن و مشک از ختن گوید
گل شگفته از آن چاک پیرهن گوید

دلم نشست بخون تا بغنچه شد همراز
کسی بطفل چرا راز خویشتن گوید

اشکم از گرمی روی داغ دل مجنون است
طرهٔ آه من از سلسلهٔ مجنون است

[illegible] خط سبز ز دود [illegible]
گر جهان دست نهی قسمت هر موزون است

بازدارم بلعل و زآتش زپیکان دگر
میکند در سینه کارش تیر مژگان دگر

کشته عشق آن دست و بازویم که در میدان
زخم را دل میدهد هر دم به پیکان دگر

نمک لعل تو کی چشمه حیوان دارد
یوسف مصر کی این چاه زنخدان دارد

راز این سینه صد چاک چو گل نکند
که دریده دهنی همچو گریبان دارد

سرگرانی نعمت از آمدن تیر ترا
انتظار تیر خواهد کشت نخچیر ترا

رنگ خون زیری نگوید همانا تیغ این ترا
داده انداز دیده خود آب شمشیر ترا

که لب لعلش دل ما درنشاند که تحسین کند
هر نفس خود را بزنگی در دلم شیرین کند

دانی از خار ابر بدین مطلب فرصت
میکند مشقی که چون جا در دل شیرین کند

نخچیر صد

شور چشمی زد و چشم تر ما می بارد
تیغ گاهی زلب ساغر ما می بارد

از دم تیغ تو آسوده دلان محروم مبند
این کرا ابر همی بر سر ما می بارد

ما بر و ر اشک موج از روی جیحون میزنیم
حسن جوهر از جبین تیغ بیرون میزنیم

صبح ما دریا کشان ای ناخدایان از لبهاست
ما کلیم خویش را از آب بیرون میزنیم

لبم از شوق صد ره بوسش جان خامه می آید
که حرفی از دهانش بر زبان خامه می آید

نمیدانم بپایان چون برم وصف میانش را
که در هر حرف معنی بر زبان خامه می آید

زرخسار تو خونها در دل گل میتوان کردن
ز زلفت حلقها در گوش سنبل میتوان کردن

زبس خون جگر مکتوب ما را داده رنگینی
بجای برگ گل در کار بلبل میتوان کردن

چشمم ز پهلوی دل دیوانه پر شده است
از دست گشته ام دل پیمانه پر شده است

از باده خشک لب شدن و مردنم یکیست
تا نشسته ام تهی شده پیمانه پر شده است

زاهد از گوشه خلوت بس است
عارفان را نشاء وحدت بس است

... لسار از بی نیازند از لباس    سایه را افتادگی زینت لمس است

گریه ما دل بطوفان میدهد    ناله ما جان بافغان میدهد
بلبلان را داغ دارد باغبان    گر سزائی هرزه گویان میدهد

ما ز آن که هنوز رنگ بنیاید بروی گل    در جیب غنچه رنگ بر آورد بوی گل
در گلستان جهان نوا از جوش عندلیب    نکهت جای بال فشانی بیوی گل

چو آتش ست اکجان این دل کشس را    که میخورد چو می نا چمن آتش را
ز چوب گل من دیوانه را چه ترسانی    کسی بچوب نه ترساند مست آتش را

بکوشش نکتهای میفرستم    بایم دردنا کی میفرستم
دماغ نامه پردازی ندارم
بهستان برگ تا کی میفرستم

چشم صیاد تو ترساندست چشم نازرا — بزبان کردست سحر غمزه ات اعجاز را
در هوایت رستگاری نیست تا بال افشانم — میکنم از بال بیرون آفت پرواز را

ای دل بیدرد آزادی بس است — این همه آزار ما دادی بس است
سرفرازی میوهٔ آزادگیست — سرو خضر راه این وادی بس است

گفتی نمیتوان ز لب دلستان گذشت — گر بگذری ز وادی جان میتوان گذشت
هر رخنهٔ قفس دری از فیض کرده است — صد فیض از آن حباب که در آشیان گذشت

برده تا رنگ حیا را باده از رخسار او — آنچه بسیار است گلچین است در گلزار او
طرهٔ دستار او همسایهٔ بال هماست — پادشاهی کرده گل بر گوشهٔ دستار او

گرچه رخسار ترا آب طراوت کم نیست — اثر گریهٔ ما هیچ کم از شبنم نیست
تا خبر هست دلی از خم زلفت نبرد — در گوش تو یتیمی است که در عالم نیست

سرشکم ز ابر بهاری گذشت
شراب من از خوشگواری گذشت

چرا ابرویت چون هلالی نباشد
که عمرش به بیمارداری گذشت

بکوی عشق زاهد دشمن ناموس میگردد
اگر زاغ آید اینجا غیرت طاوس میگردد

خوشا نخجیرستانی که صید خود کند ما را
نفس از شعله آواز ما فانوس میگردد

خدنگ او نظری دوخت بر بالم
امید هست کنار وی رسد اقبالم

در آشیان بخیال تو آنقدر ماندم
که غنچه شد گل پرواز در پر و بالم

تا بچند از گریه آزار دل چون دهم
از دعائی بی اثر درد سر گردون دهم

آشنائی میتوانم ساخت در کنج قفس
گر ز دل این خار خار رشک را بیرون کنم

ای دل بیتاب زاری واگذار
گریه با ابر بهاری واگذار

کی ز صندل به شود درد سرم
ناصحا این چوب کاری واگذار

باز زبخت شکسته است امروز تا بکجا رنگ عشق ریخته

زخم از پهلوی داغم نمکی تازه بگرد از سیه کاسه کجا فیض هما به رسد

سحر که پرده ز رخ گلرخان بر اندازند سپاه زلزله در ملک خاور اندازند

حذر ز گرمی این ره مکن که آبلها به هر قدم که نهی فرش گوهر اندازند

رخنه در سنگ کند ناخن اندیشه ما نیچه در پنجه الماس کند تیشه ما

باده روح در و شد تا هم بخند مگر از سنگ مزارست گل شیشه ما

ز عشق بی ثمره تر نمیتوان بودن بهار بی می و ساغر نمیتوان بودن

دلم ز کنج قفس ها گرفت دانستم که در بهشت مکرر نمیتوان بودن

چشم آهو چشم من هرگز باین مستی نبود گوییا در سرمه اش بی هوشی دارو کرده اند.

تا خیال عارضش در دیدهٔ ما وا کرده است
گریه خونها خورده تا در چشم من جا کرده است

مژده بادا ای اختر طالع که چشم مست او
گوشهٔ چشمی بحال سرمه پیدا کرده است

آنکه چشمان ترا بیهوشی داد
مستمندان ترا ذوق جگرنوشی داد

لب فرو بستنم از نالهٔ بیدردی نیست
نفس سوخته ام سرمهٔ خاموشی داد

دل ز مهر بو الهوس آزاد کن
شعله را از قید خس آزاد کن

ما حریف درد غربت نیستیم
مرغ ما را با قفس آزاد کن

گرفتار محبت دوست از دشمن نمیداند
ز راحت دشمنیها گلخن از گلشن نمیداند

بپرسش میتوان تسخیر خوبان کرد اما چشم من
کسی این شیوه را بهتر ز چشم من نمیداند

در گلستانی که روییده ام چون سنبل زبان
بلبل دون همت ما میل پروازی نکرد

خوشا دردی که هر مو بر تن من در خروش آید — هر پهلو که غلطم ناله زخمی بگوش آید
به بزم عیش نتوان دید خالی جای یاران را — چو بینم شیشه خالی زمی خونم بجوش آید

بوی گل مژده آشوب جنون می آرد — ناله بلبلم از پرده برون می آرد
مرو از راه برون بو اثر نکهت زلف — که سر از کوچه زنجیر برون می آرد

آمد سحر بکلبه من مست و بیحجاب — امروز از کدام طرف سر زد آفتاب
دیروز بوسه بر لب پیمانه میزدم — امروز میکنم ز لبش بوسه انتخاب

برای دیگران صد گل کشایش بر جبین دارد — به بخت چشم ما صد غنچه چین در آستین دارد
کسی در خرمن ما تیره بختان ره نمی یابد — مگر هم برق شمعی بتش راه خوشه چین دارد

عافیت میخواهم از گردون بلا لام میدهد — خوشدلی میجویم از اختر و بالم میدهد
در طلسم قسمت من ره نمی یابد شکست — بی سبب گرد کسادی خاک مالم میدهد

از عشق اگر لاف زنی دشمن دین باش — با بخت سیه همچو سیاهی و نگین باش

ای صبح مزن خنده به جانب وصل است — گر روشنی چشم منی پرده نشین باش

ناخن سینه زنی حسن هلال از وست — طرز نگاه کردن چشم غزال از وست

شیرین نکوی شهر در انجمن چون شکر — خسرو دلش چو شست که بزم وصال از وست

چندی دگر که مغانم ز دل خروش کشید — لباس عافیتم دست غم ز دوش کشید

کمان حسن که در پنجه ماه کنعان بود — خط سیاه نواز گوشه تا بگوش کشید

صفای عارضش به جرعه بر مهتاب میریزد — بس بیهوشش داد و در شراب ناب میریزد

نمیدانم چه چشمی با نوای بلبلان دارد — که شبنم هر سحر در گوش گل سیماب میریزد

مپرس از سینه ام از خاک گلستانی بود — هر شگاف از دل چاکم لب خندانی بود

روز گاریست نرفتیم بصحرای جنون
یاد مجنون که عجب سلسله جنبانی بود

حیرت کده چشم مرا خواب ندیدست
افتادگی اشک مرا آب ندیدست

کم لاف زهم چشمیش ای آهوی وحشی
این طرز نگه چشم تو در خواب ندیدست

سرو از قد تو کسب رعونت کند هنوز
خورشید از عذار تو حیرت کند هنوز

از جوش بلبلان قفس دام تنگ بود
صیاد من ز کجت شکایت کند هنوز

رونق ز لاله زار تو خط سیاه برد
ای هاله روشنی ز شبستان ماه برد

ای ناخدای موج بلا باد ما برس
باد مراد کشتی ما را ز راه برد

گرم نصیحت دل دیوانه خودیم
سنگیم و در کمین که پیمانه خودیم

همت بلند مرتبه از آبروی ماست
ما خوشه چین خرمن همدانه خودیم

تا چند ناگواری از اندازه بگذرد
اوقات در شکنجهٔ خمیازه بگذرد

شایسته شرار شبیخون کو نیست
عمری که چون خمار بخمیازه بگذرد

آنکه صد شیوه بآن چشم سخنگو دادست
چه ادبها که بران گوشهٔ ابرو دادست

آفتابیست دگر چهرهٔ رنگینت امروز
شوخ آئینهٔ ما باز بگرد او دادست

عشق را چشم بسامان تن آسانی نیست
راحتی نیست که در جامهٔ عریانی نیست

سر زلف تو نباشد سر زلف دگری
از برائی دل ما خط پریشانی نیست

چشمت از گوشهٔ ابرو نه بلاخیزتر است
سینهٔ تنگ تو از پستهٔ شکر ریزتر است

در لطافت طبق سیمین تو با خرمن گل
یک قماش است ولی از تو نازکتر است

نسبتی نیست بگلهای دامان ترا
بو نکرده است صبا سیب زنخدان ترا

این قدر بهره‌ای از طالع خود میخواهم
که پر از بوسه کنم چاه زنخدان ترا

گل نشکفتهٔ من در چمن هرگز نمیخواهد
به شبنم در ته یک پیرهن هم گر نمیخواهد

چه اظهار ندامت میکنی از کار خود خسرو
ها بین افسانه خون کوهکن هرگز نمیخواهد

بهار میکند زود سیر گلستانی کن
به آشیان چه فرو رفته فغانی کن

مباد خیره شود آرزوی خام طمع
تو وقت لاله و گل بوسه پرافشانی کن

دلم در سینه درس ناله استاد میخواند
بسطر از بلبل تا قوس در بتخانه میخواند

عجب فیضی است با یونان زمین خطه کشمیر
که طفل نوسواد او خط بیمانه میخواند

ما داغ جنون را به سویدا نفروشیم
یک ناله از زنجیر به دنیا نفروشیم

ننگ است سوار نظر مردم عالم
تا جنس فراوان نشود ما نفروشیم

تا ره نورد دشت سلامت روی شدم
هرگز به نقش پای کسی پا نمی‌نهم

چند روز آرد جنون بر من گریبان بستنم — چند بی تابی کنم آه غریبان بستنم
عهد خوبانم که می غلطم در آغوش شکست — شمع صبحم در بی دل سوزی جانان بستنم

قیامت را برفتار آورد سرو روان تو — زند مهر خموشی بر لب عیسی زبان من تو
صبا را منع میکردم ز گلزارت ندانستم — که زیر دست صد گلچین بر آید گلستان تو

ای که کیفیت نگاه خیرهٔ تو — پردهٔ شرم از میان برداشت
روی از آن روی میتوان گرداند — چشم از آن چشم میتوان برداشت

ای قیامت نخل بند قامت رعنای تو — نخل رعنائی ببار آورده بالای تو
خون ما افتاد کان را کی توان پامال کرد — بوسهٔ من کارها دارد بخاک پای تو

مردم از افسردگی ای نکهت چشمی باز کن — گره را آگاه گردان ناله را آواز کن
ایکه می بخشی بگل چنان کلید باغ را — اول این قفل گره از بال بلبل باز کن

چون گل بی رنگینی دستار بنالم	چون آب روان تشنهٔ رفتار بنالم

اشکم که بهر نیک نظر گرم بجوشم	آهم که بهر سرد نفس یار بنالم

شهر جو حشم

زین شهر چرا روی بصحرا نگذارم	دیوانه شدم چند گرفتار بنالم

ناقوس غریبانه بفریاد درآید	آن روز که در حلقهٔ زنار بنالم

بر دوستانست عزت معشوق یکدگر	گل را برای خاطر بلبل بسر زنیم

راه نشاط بر دل دیوانه بسته ایم	ما راه آشنایی و بیگانه بسته ایم

از چشم زخم توبه مبادا شکسته دل	عهدی که ما شکسته و پیمانه بسته ایم

عزت شهید بی ادبیهای طرز ماست	از موم نخل ماتم پروانه بسته ایم

حجابت بی زبانم رخصت گفتار میخواهد	برات بوسه زان لعل شکربار میخواهد

بچین بی زوال خویشتن بسیار مینازی	گل شبنم فریبت گوشمال خار میخواهد

بافسون بهار نشتری سر در نمی آرد

غرور یوسف ما جلوهٔ همکار میخواهد

روز کاریست که با یم چمن کوتاهست دست امیدم ازان سیب ذقن کوتاهست

هیچ با به بزم آمد و مستانه نشست گل بخندید که دیوار چمن کوتاهست

بهرزه ناله و فریاد ای سپند مکن اگر ز سوختگانی صدا بلند مکن

مباد زیر پرند است گرو زبان ترا تو تلخ کامی عشاق نوشخند مکن

عشق بازان چو جلای نظر پاک دهند منصب عشق حبابان سوز نگاه ناک دهند

مفلسم حوصلهٔ ناز خریدارم نیست میفروشم بهای دل اگر خاک دهند

درد و زور آتش چو سپر زلف بهم می شکنی حیف دل نیست که در دست تو بی باک دهند

ز فکر قامتی در دل و امان شعله دارم که استغنا بصد شمع تجلی میتوانم کرد

سرمهٔ یعقوب را مالیده گرد دامنش دست بر دست از ید بیضا بیاض گردنش

خیال طرهٔ او در دل خراب گذشت چو موج بود که مستانه بر حباب گذشت

کجائی ای نفس عقده سوز باد سحر
که عمر غنچهٔ ما در ته نقاب گذشت

اول علاج ما به نگاه کشنده کن
انگاه خنجر را هدف نو سخنه کن

از صد یکی بعندلیب نهانی نمیرسد
ای کمتر از سپند صدائی بلند کن

عمرم بتلخ کامی مل خرج می شود
اشکم برنگ لاله و گل خرج میشود

با عاشقان همین سخن عاشقی بگوی
در کشور نفس زر گل خرج میشود

که تبسم از لبش گاهی سخن گل میکند
فتنهٔ هردم از بن کنج دهن گل میکند

با حجاب او چه سازم گر زنم یک نگاه
عارض او از عرق صد پیرهن گل میکند

کام خود در گوشتش امید میگیریم ما
بخت اگر باشد نبات از بید میگیریم ما

خون ما افتاکان را کی توان پامال کرد
خونبهای شبنم از خورشید میگیریم ما

هر که از بی طاقتی نالید تمکینش سراست | هر که از فتراک سر پیچید بالینش پراست
از پریشان اختلاطی رنگ بر رو بت نماند | هر که با گل چین مدارا میکند بینش پراست

در ره چشم انک فتنه ز اندیده | فصل بهار لاله ستان را ندیده
ای عندلیب این همه تعریف گل مکن | تو حسن یمرنگ خوبان را ندیده

یعقوب بد نکرد که در هجر چشم باخت | در قحط حسن چشم گشودن چه لایق است

هزار کرگ هوس در کمین عصمت تست | چه وقت رفتن صحرا و سیر صحبت تست
زبان تهمت بکشتهٔ را سخن دادن | گناه خاموشی شعلهای غیرت تست
مرا در آتش بیرحمی عتاب مسوز | که شمع طور مرا با چراغ مسجد بد

سرو را از جلوهٔ مستانه از جا میبرد | خندهٔ او تلخ کامی را ز صهبا میبرد
قسمت سودا اگر بیت الحزن دست تهی | حرفهٔ سودای یوسف را زلیخا میبرد

نوبهار رنگ رفت از سر باغ زرد رویت — ابر رحمت آب از همسایهٔ ما میبرد

نمیکردم به نیرنگ وفا زرد آری — اگر روئی دلی از غنچهٔ این باغ میدیدم

طالع ما عیش را غم میکند — سور را از چشم ما نم میکند

تا خیال گردم گریه رفت — این غزال از بوی گل رم میکند

طالع ما عیش

سر بدیوار ابد است میزند زنجیر ما — راه بیرون شد ندارد کوچهٔ زنجیر ما

گریه‌های تلخ ما را چاشنی دیگر بود — از شکر پیوسته لب بربست جوی شیر ما

از سردمهری آتش شوقم فسرده است — روغن تلف مکن بچراغی که مرده است

با نشتری بچین جبین حرف میزند — حسن تو گوشمال کسادی نخورده است

بطوق سینه تماشا کن و رعونت او — که سرو فاخته در یک لباس جلوه گر است

آئینه‌ات ز چشم بدان بی صفا نشد است — خاکستر سپند جلا بتو میدهد

زلال آنیکه پای سبو را در حنا دارد — دل سنگ از برای ماتم فرهاد میسوزد

تبسمی باید دشنام تلخ در کار است — نمک چشی تره پامال می باید

ای صبا احوال ما با پاسبان او بگو — اشتیاق سوز ما با آستان او بگو
هر کجا آن شوخ گل از ناز بگشاید کمر — شکوه آغوش ما را با میان او بگو

محبت چون کند زور آزمائی — شکست آرد بقلب مومیائی
ز رنگ و بو منازای گل که دارد — نو در آستین دست حنائی

حسنت هلال را بر آسمان شکست — منجوق جلوه نشاندگان شکست
آسوده ایم از شکنجهای روزگار — رنگ شکسته را نتوانند خزان شکست

مدام تو قفس در آشیان مسکن نمی سازد — ز چشم افتاده دام تو با گلشن نمیسازد

ز عنوان بیاض دیدهٔ یعقوب شد روشن / که دور افتادگان را دیده‌ها روشن همیشه

نگهش را به تغافل ز بر من گذرد / برق آن نیست که از وادی خرمن گذرد
دایم از خندهٔ بیهودهٔ خود میترسم / که چو گل مدت عمرم به شکفتن گذرد

ترا که برق بلا خوشه‌چین خرمن نیست / خبر ز حاصل ونشکد ستی من نیست
ترا رسد بغزال حرم سرافرازی / که در قلمرو حسن این بیاض گردن نیست

ای فتنه از سپاه تو نیزی ز ترکشی / از خندهٔ تو شور قیامت نمک چشی
میدان بیقراری ما را کنار نیست / دل یک سپند و عشق تو دریای آتشی

می‌چکد از نرگس شهلای تو ریزد / خمیازه نمک سوده ز لبهای تو ریزد
در گوش صدف جای کند از بن دندان
هر نکته که از لعل گهرزای تو ریزد

پر نور روشنی صدف ندارد نفستش — می پرستی که قسم بر سر مینا نخورد
از خط مهربانی ما بدگمان مشو — ما با لب نمک گرامی نخورده ایم

سوز دل را آب چشم تر تلافی میکند — هرچه دوزخ می کند کوثر تلافی میکند
هر ستم کز چشمش آید عذر میخواهد لبش — تلخی بادام را شکر تلافی میکند

بروزگار نوای غم ببین چه خواهم کرد — دمی نشینم که هم از پیاله گرم شود
چنان به تنگ شکنم در شکست جا دارد — که استخوان تنم نقش بوریا دارد

بهار عیش مرا عمر نیم شبنم نیست — حنا بدست من آتش بزیر پا دارد
مگو که خنده به لب نیست هیچکس بر من — که خنده جامه ببیند ترا قبا دارد
ز آشنائی تر دامنان ملاحظه کن — درین گذر که آئینه ات صفا دارد

گلی از عیش نچیدیم که ملالی نرسید — خاری از پا نکشیدیم که بچشم نخلید

عالم افروزی حسن از نظر پا کاست
گل خورشید ز فیض نفس صبح دمید

ما که در شرح پریشانی خود خاموشیم
سخن از زلف چگوییم دو جانب دارد

آب بر آتش هر کی سرو پا افشاند
چون رسد نوبت ما دست بپا افشاند

منکه بر نکهت پیراهن او دارم چشم
آب بر آتش من باد صبا افشاند

در بیابان جنون سیل ز هر جا خیزد
گرد پاپوش تو بر ابرها افشاند

وقت شد تا لشکر خط ماه تا ماهی کشند
ما جوانی دل ز زلف او بکوتاهی کشند

هر کجا خوبی از آن چاک گریبان بگذرد
قصه پیراهن یوسف بکوتاهی کشند

بی نگاه من شد در علم معشوقی تمام
صحبت فرهاد آدم کرد سنگ خاره را

عذر تیغ گرم خونریز که آرم بر زبان
زلف چون بهر دعای من پریشان کرده است

رام عاشق نشدن کام زلیخا دادن
همه از یوسف بازاری ما می آید

ای صبح حشر تیغ ستم در غلاف کن / یک چشم خواب سیر نکرده است بخت ما

کاکل او در هم است از سوزش سودای خویش / از پریشانی ندارد زلف او پروای خویش

نشاء هستی ز عمر جاودانی خوشتر است / خضر و آب زندگانی با ته مینای خویش

در میان هر دو موزون آشنایی معتبر است / سرو تا بالای او را دید جست از جای خویش

مگر شمشیر او امروز آب تازه دارد / که در هر بخیه زخمم زیر لب خمیازه دارد

نشانها هست غیر از ناله در عشق بازار / میان عاشقان بلبل همین آوازه دارد

درین بستان سرا این شیوه سرو خوش‌نما دارد / که با دست تهی پیوسته روی تازه دارد

محرومیم ز شمع و گل از ذوق داغ کیست / بال سمندر و پر بلبل نچیده‌ایم

خود را بعشق کم ز خودی متهم مکن / آئینه هست بر نگه خود ستم مکن

گریه را بی طاقتی آموختن حق منست / در دو مجلس قطره‌ای هم چشم طوفان میکنیم

دیده افسردگان گرمی ز آتش میبرد / داغها در زخمهای سینه پنهان میکنیم

تیر از فراق شست تو میکرد ناله دوش / با بال عندلیب بر آیین خدنگ بود
از آب باری عرق شرم روی او / تا آفتاب زرد خزان لاله رنگ بود

تبسمی که دهد یاد از آن دهن جا است / می که توبه بران لب زد آب حیوانست
دمی که بی سخن عاشقی است شمشیرست / کسی که آب ز تیغی نخورد بیگانست
کباب مست مرا لب نمک ببزم آرد / پیاله تا به لبش میرسد نمکدانست

بر رنگ عصمت تو می ناب دست یافت / صد حیف بر کتان تو مهتاب دست یافت
نگذاشت آشنائی من چین ابروت / کافر بطاق ابروی محراب دست یافت

از وصل ملال دل خرم نمکین است / در دامن گل گریه شبنم نمکین است
با چاشنی است شکر خنده شادی / اما روش گریه ماتم نمکین است

اوضاع جهان به که سرانجام نیابد | این زلف سیاهست که درهم نکشیدست

رنگ بروی گل آید ز گرفتاری ما | سرو بر خویش ببالد ز هواداری ما
مدم عیسی اگر نازکند جا دارد | نسخه از چشم تو بردا شته بیماری ما
آنقدر در دهن تیغ تغافل مردیم | کاورد خونبهایان بوفا داری ما

عشق را بر رونق ما احتیاج نیست | این برق را بخشت گیا احتیاج نیست
در زیر بار منت عریان تنی مرو | ملک تجرد است قبا احتیاج نیست
تیغ است سایه بر سر آزاده خاطران | خورشید را ببال هما احتیاج نیست

زبان شانه دراز است بر سر عالم | ما بنکه خدمت زلف تو نمکنا داست
جفای چرخ و فلک را اهم ز تو میدانیم | که شوخ چشمی طفلان گناه استادست

اسیر ساحت تنگ خنده دهان مارا | گشاده روئی گل کرد باغبان مارا

اسیر ساخت بیک خنده بهاران ما را
گشاده روئی گل کرد باغبان ما را

وصال گل به نسیم ملامت ارزانست
تفاوتی نکند حرف باغبان ما را

هزار شمع نگاه که به قفس بردیم
نشد گشادی ازین خانه الکمان ما را

نشد گشادی ازان غنچه دهان ما را
چه شکوه‌ها که گره بست بر زبان ما را

هزار نامه نگاه داشتیم تا امروز
چه زود کرد فراموش داستان ما را

نگاه سوختم رشته دو رنگی ایام
گرفته اند شب و روز در میان ما را

آسوده نیست آن دل که بی نیازش نیست
خاک در کاسه الحتم که جبرانش نیست

دامن کسی پاک بود تر ز آه عنوتی حسن
گل شبنم زده را ره بگریبانش نیست

غنچه چون بشکفته گشته اشک از ما دم چکند
بیش خورشید صف آرایی شبنم چکند

ما جگر تشنگیم ریگ روان سیر است
تا چو بر بسته حیثیت ار زمزم چکند

حسرت پیچش زلفی بدلم حلقه زده است
با پریشانی من حلقهٔ ماتم چکند

چمن خلد کی این لاله و نسرین دارد　　لب اعجاز کی این خنده شیرین دارد

سر فتراک شهادت بسلامت بیند　　سر شوریده ما کی سر بالین دارد

کبک اگر ناز بخود یاد کند می زیبد　　که قدم بر قدم جلوه شیرین دارد

تا کی بشعله نزد جوش داغ ما　　پیش از فتیله چند بسوزد دماغ ما

ای محتسب بتو به قسم میدهیم ترا　　کین موسم بهار بخور در دماغ ما

حسرت بنور دیده و عمر بسر رسید　　یارب کسی مباد بروز چراغ ما

بمجلسی که کشی از نقاب بند انجا　　ستاره سوخته ای بیت حرسپند انجا

بکشوری که شکر خنده ات گشاید بار　　دگر سفید نگردد ز شرم قند انجا

اسیر بوالعجبیهای وادی عشقم　　که صید دام نهد در ره کمند انجا

چندانکه خار در پی آزار بلبل است　　در زیر چشم خار هوادار بلبل است

بر روی گل ز عبرت شبنم گداختم　　چند اشکم که دیده بیدار بلبل است

از دست هجر هر قلم استخوان من　　لب زیر ناله چون سر منقار بلبل است

تا یکی دور بود سایهٔ ابر از سر ما　　خشک شد لب ما چون جگر ساغر ما
شعلهٔ بی خس جگر سوخته ما خام است　　بال پروانه بود یک ورق از دفتر ما

زهر هست بی تبسم شیرین شراب تلخ　　با بخت شور چند توان خورد آب تلخ
بی می تبسم شکفته همانا بریده اند　　همچون پیاله ناف مرا با شراب تلخ

نهال قامت او کی مرا از خاک بردارد　　که چون نقش قدم افتاده در رهگذر دارد
شدم خاک و نیامد بر سر خاکم خدنگ تو　　مگر از بال عنقا ناوک ناز تو بردارد

منبه از سطالعی ناخن بداغ غم میزند　　پردهٔ فانوس دامن بر چراغ غم میزند
عشق باران را شبنم زلف می آرد برقص
بوی گل بیهوده خود را بر دماغ غم میزند

دل را ز زلف آن بت پرفن گرفته ام | این سنگ را ز چنگ فلاخن گرفته ام
آنم که بارها به بیابان اشک و آه | آتش ز سنگ و آب ز آهن گرفته ام

برو ای غیر با داغ محبت مکوش | این زر قلب بکار همه کس نتوان کرد
اقبال گلی از چمن بخت نخواهست | زاغ ار سر تو سایه کند بال هما گیر

رفتیم و کوی او به رقیبان گذاشتیم | خوش کعبه به روی مغیلان گذاشتیم
آن نمک شناسی و رنگ حیا نداشت | لعل لب ترا به رقیبان گذاشتیم
تا چند در سفینه توان بود تخته بند | موجی شدیم و روی به طوفان گذاشتیم

سر تسلیم خود بر خط جام است اینجا | آفتاب نفسش بر لب بام است اینجا
بزم عشق است میا از ره عادت بدرون | شیوهٔ مردم بیگانه سلام است اینجا
زلف را شانه زد آن بال فشانان چمن
زود خود را برسانید که دامست اینجا

چند حرف توبه او بر لب جانان بشکند
چند جام در کنار آب حیوان بشکند

از شکست دل نشد کم هیچ شور گریه ام
کی حباب کشتی تمکین چشم طوفان بشکند

دست خود کوتاه دار از گل صبا دامن کشان
گر نسیم رنگ بال عندلیبان بشکند

جای من رفتن از این سینهٔ بی کینه چرا
روی گردان شدن از صحبت آئینه چرا

میفروشی بخدا عالم درویشنهاست
نگرفتن بگرو خرقهٔ پشمینه چرا

عیش عالم همه در پرده فال نیکوست
فال شنبه نزدن در شب آدینه چرا

نالهٔ من بزم عشرت را مصیبت خانه کرد
اشک شور من نمک در دیدهٔ پیمانه کرد

تازه شد زخم هواداران بگرد باد صبا
زلف مشکین ترا در دامن خود شانه کرد

چون نظر بر روی آن دشمن مروت میکنیم
در بهار از گریه گلریزان حسرت میکنیم

تا بکی چون جام می عمرم بگردش بگذرد
مدتی در پای خم قصد اقامت میکنیم

محبت بر کلام من گواه است	که بی معشوق می خوردن حرام است

زهجران نوای قانون مشرب	که خون دار شکیب بی گناه است

نگه تا چشم واکرده است اشک است	نفس تا سر برآورده است آه است

ذوقی از حرف محبت بی صفای سینه نیست	طوطیان را نکته سنجی به از آیینه نیست

هر طرف چشم افکنی داغی بخون غلطیده است	هیچ باغی دلکشایی به ز چاک سینه نیست

باده هر که میکنی در جام صبح شنبه است	در شمار هفته اشرف شب آدینه نیست

گفتار او غم از دل ناکام میبرد	این قند سوده تلخی بادام میبرد

رعنا قدان باغ برآورده تواند	نام ترا نهال بادام میبرد

پرواز من بمصلحت آشیان نیست	خاکم بجانب سفر دام میبرد

آغاز خط آن شوخ بعشاق رحیم است	در آخر بازار فروشنده کریم است

در جلوه بیا تا که بپا داد خوان سرو	آزاد از آنست که یکجای مقیم است

ترسم که مرا عشق بمردی نرساند | دل را شفاخانهٔ دردی نرساند
امشب نفس مضطرب از سینه برون رفت | بر آینهٔ حسن تو گردی نرساند
در پای گلی ریخته‌ام رنگ محبت | امید که ناصح دم سردی نرساند

ستم بخویش ز کوتاهی زبان کردیم | هر چه شکر نکردیم یاد آن کردیم
بنای خانه بدوشی بلند کرده تمام | قفس نبود که ما ترک آشیان کردیم
نفکر حوصلهٔ ساغر مذمت باش | که شکوه را بلب خویش بکرزبان کردیم

تا برگ سبز خط او چمن آباد کرد | باغبان از خرمی گل را مبارکباد کرد
سخت جانان خوب میدانند قدر یکدگر | بیستون فریادها در ماتم فرهاد کرد
بیقراری نعل ما را رود در آتش نهاد | مینو بسیم خون‌ها در دل صیاد کرد

اگرچه باغ جهان از وفای گل خالیست | مبین مباد سری کز هوای گل خالیست

اگر بگلچ قفس راه باغبان افتد — بمیرود بزبانش که راه گل جالبست

دلرا ز کف بحسن شمایل بمیبرد هم — تا دل بمید بهد مرا دل بمید هم
این گردن ضعیف سزاوار تیغ نیست — از قتل خود بزحمت قاتل بمید هم

سنجهٔ عبرت دل پرویز را در هم شکست — هر کجا حرفی ز شیرین گاه ری فرهاد رفت
اگر خواهی سر موئی نه پیچد سر ز فرمانت — بخاموشی زبانی چون زبان شانه پیدا کن

ز خنده از عرق لبی ناب زد رخت — ما ز آنچه نقش بود که بر آب زد رخت
با قوتهای راز نهان رنگ باخته‌اند — زین آتشی که در دل احباب زد رخت

کجا وصال تجلی شود نصیب کلیم — که سنگ تفرقه از کوه طور می بارد
بجای قطرهٔ باران بکشت طالع ما
ز آسمان ستم تیشه مور می بارد

کجا در باغ تو گرم از شراب میگردد
که می ز شرم نگاه تو آب میگردد

همیشه در پی آزار ماست چشم فلک
بقصد شبنم ما آفتاب میگردد

صباحتی است گل نیمرنگ روی ترا
که رنگ چهره‌ایش از ماهتاب میگردد

لعل سیراب تو تا خنده بصهبا زده است
نکهتت در سر هر چشمهٔ مینا زده است

گوهر آب من در صدف طوفان نیست
بارها قطرهٔ من در صدف دریا زده است

مجنون کند فریب نگاهت غزاله را
بوی خوش تو تازه کند داغ لاله را

صد زخم ناف سوخته زد آهوی خطا
بر هم زنی چو طرهٔ مشکین کلاله را

سیر نگارخانهٔ چین بار خاطر است
تا یافتم نزاکت حسن پیاله را

تبسم تا بگل در غنچه فرمان حیا باشد
نگاهت چند با افتادگان نا آشنا باشد

ز دود ناله زنجیر سر از پا نمیدانم
غبار افتادگان دل آواره پائی آشنا باشد

کمند جذبه را از چین کوتاهی برون آور
چرا در عاشقیها کس کم آوارهٔ ره باشد

تماشایی هوس آن زار را در آستین دارد ز زخم خار دامم دست گل چین و حنا باشد

بی تو گر ساغر زنم خون در رگم نشتر شود بی دم تیغت اگر آبی خورم خنجر شود

غیرت ما تا ز ناز از معشوق نتواند کشید بلبل مغرور ما از خندهٔ گل تر شود

با بخت تیره کوکب ما را چه اعتبار در روز ابر بال هما را چه اعتبار

در کوی دوست نرخ دل از خاک کمتر است در صحن کعبه قبله نما را چه اعتبار

هرگز فلک بچشم مروت بکس ندید در خانهٔ بخیل گدا را چه اعتبار

در گلشنی که بر دهن بلبلان زنند آهنگ را چه قدر و نوا را چه اعتبار

پیش من حرف پریشانی دل سر مکشید یک دارید که نشتر زنم این آبله را

وقت آنست که مهر از لب خود بردارم سر بجان تو دهم شکوهٔ بیحوصله را

دامن که بیخواری مژگان تر آورد به بخت در دامن دریا نمید گهر آورد بخت

از شوق قفس روی به بال نکردم
چندانکه نسیم گلم از بال و پر آویخت

اشکی که بمژگان ندود بدست چه داند
حال دل آن قطره که بر شیشه آویخت

در چشم خم بچشم حقارت نظر مکن
خورشید بیاغ از لب این بام شد بلند

پرواز مرغ بسمل از و بیشتر مخواه
بال و پری که در شکم دام شد بلند

دوش که مژگان من پای بدریا فشرد
تا نفلک آفتاب جست مسیحا فشرد

چو بهر شمشیر موج بر کمر کوه خورد
تا که بهامون دگر آبله پا فشرد

مژگان رهی بخوبت دلها نمی برد
این ابر تشنه راه بدریا نمی برد

چشمی که سرمه اش نکشد تلخی خمار
فیض از بیاض گردن مینا نمی برد

جو بشمار عرق سرم چه خواهی کردن
چون بدامان تو در روز شمار آویزم

تا محو او شدم سرم از آسمان گذشت
شبنم بآفتاب رسید آفتاب شد

بس نیست آن نگار که در دل شکسته ایم — تا گوشهٔ ز دامن محمل شکسته ایم
هر کاسهٔ خون که از کف قسمت گرفته ایم — اول خمار خنجر قاتل شکسته ایم
زنجیربان عشق بما باج می‌دهد — چند این طلسم سخت سلاسل شکسته ایم

لی سبب بر سرم ای عربده ساز آمده — از دل من چه بجا ماند که باز آمده
زره صبر چه پوشم که بالماس نگاه — سینه پرداز تر از چنگل باز آمده
چون نفس سوختگان می‌پرسی ای باد صبا — میتوان یافت از آن زلف دراز آمده

دل چو آرایش مژگان ز خون خویش کند — داغ را آینه دار جگر خویش کند
می‌برد بخت بظلمت کدهٔ هند مرا — تا چه خاک سیه آنجا بسر خویش کند

نگاه کردم که در عین مجلس افروزیست
که پنبه‌اش سر مینا چو شمع روشن شد

ربسر خوان اهل دست هوس می‌بندیم — در شکرزار پر و بال مگس می‌بندیم
شوق در هیچ مقامی نکند آسایش — در گلستان نوا دام نفس می‌بندیم

مژگان من ز اشک دلی بی خبر نبود — این شاخ بی شکوفهٔ لخت جگر نبود
آیینه آن زدود خط آن او سیاه شد — خط بر زمین کشیدن ما بی اثر نبود

چشم ترحم از تو ندارم که شعله را — رحمی بگریهٔ نمکین کباب نیست
عذر کدام بی ادبی را رقم کنیم — سهو اللسان خامهٔ ما را حساب نیست

غافل مشو ز رتبهٔ شوق بلند ما — از ساق عرش بوسه رباید کمند ما
بیطاقتان شوق هلاک بهانه اند — از ماهتاب سوخته گردد سپند ما

چون برافروزی رخ آیینه رو پنهان کند — شانه چون گیری بکف شمشاد مو پنهان کند
غنچه را در زیر بال خویش دارد عندلیب — چون کسی کز سنگ طفلان سبو پنهان کند

خالت که دست را بسویدا گذاشته است — تخم محبتی بدل خلق کاشته است
هر فرقه را که دل بسخن باز میشود — بر هر گل زمین گل ابری گذاشته است

گل ز تیغ غمزه‌اش در خاک و خون غلطیده است — چشم خونریزش رسید از غبار خط او ترسیده است
اشک ما در چشم دارد گرد غربت بر جبین — گوهر ما در صدف داغ یتیمی دیده است

رخسار تو با خط سیه کار رحبا زد — آئینه بر درستی زنگار رحبا زد
از جلوهٔ شیرین دهنان آب نگردید — فرهاد بجان سختی کهسار رحبا زد

دستی که ز بر بتی نکند زیر خشت به — از کعبه که فیض به لحد گشت به
هر سطر روزنامهٔ آشفته خاطر است — گیسوی ماتمی ز خط سرنوشت به
صائب ز روی سبزهٔ شمشیر پا مکش — خون حلال لاله بدامان کشت به

لعلت بهیچ ملک طرب را نظام داد — چشم تو در خمار ز یک چشم جام داد
رحمی که آن روی که رفتار کردنت — دهقان شوق حاصل خود را بدام داد

دل گرفته‌ام را غنچه در بغل دارم — بجسم آبله با خار بی جدل دارم

زبسکه شیفته ام از کشیده جهان صفات
گمان برند که آئینه در بغل دارم

طفل است و غم ناله ما هیچ ندارد
این غنچه بهره برگ صبا هیچ ندارد

بیهوده است ز هر قطره شبنم که درین باغ
غنچه که هوس است بقا هیچ ندارد

گفتم به تهی دستی امید به بخشای
گفتا الف قامت ما هیچ ندارد

نخل قد او دید و زشرم آب نگردید
شاخ گل این باغ حیا هیچ ندارد

صائب چه عجب گر دلت از مهر سیه شد
این خاک سیه نور و صفا هیچ ندارد

خوش است جاشنی سود در زیان دیدن
رخ بهار ز آئینه خزان دیدن

چه خوب کرد که بلبل خزان ز گلشن رفت
شکسته رنگی گل را نمیتوان دیدن

بر آن سرم که زغم سینه را فگار کنم
بلوح آئینه مشق خط غبار کنم

دلم بموی و دو دستم نگار گل بند است
ما بین دو باغ بهارستان کدام کار کنم

بعهد و بهمن گل جمیار ه شکوه زبند است
کجاست باده که خون در دل خمار کنم

مرا که آتش طور از خدای می طلبد　　چه لازم است هواداری شرار کنم

عقده واکردن نمی آید بدست رعشه دار　　غنچهٔ دل را به آه آتشین نتوان گشاد

شوخی که ز عاشق طلبی خانه ز تن بست　　آنجا نه ز تن گشته و در خانهٔ زین است

دل در سخن مهر و وفایش نتوان بست　　این نقش بسنگ سیه سر او ز نگین است

تا نشئهٔ آغوش تو سرو از کنارے　　یک سرو باندام تو در روی زمین نیست

نثار بال کند عندلیب سنگ ترا　　گل از خدا طلبد حسن نیمرنگ ترا

گهی بدزه و گاهی به نقطه می سنجد　　خیال عاشق صادق دهان تنگ ترا

بزور می کشد از خانهٔ کمان بیرون　　بدست جاذبه دل دامن خدنگ ترا

در مجلس شراب رخ شرمگین مجو　　از جویبار شعله گل کاغذین مجو

مجنون بپای ناقهٔ لیلی نهاد روے　　رنگ ادب ز لالهٔ صحرا نشین مجو

با آفتاب صبح برو در سیاه کن　　نقشی که بر مراد بود زین نگین مجو

بیکان و غنچه هر دو ز یک شاخ سر زد است
گر زخم خار میگزدت یاسمین مجو

آه مرا بگرم نسیم صبا مسوز
خون هزار شمع ز رنگ آستین مجو

شیرین نکته نیست بحرف و فا لبش
بیگانه است از سخن آشنا لبش

رحمی به تلخ کامی عاشق نمی کند
تا از غبار خط نشود بی صفا لبش

این چاشنی که خنده او را گرفته اند
در حیرتم که چون نشود از هم جدا لبش

چشم داغم نمکدان افتاد
قرعه اشک بدامان افتاد

دست چاک از همه جا کوته شد
رفت و در پای گریبان افتاد

بجا از شیشه اخاے دیگر
که بطاق دل مستان افتاد

ریخت از بس غنچه خجلت بر زمین ساغر خویش
ما و دریا چو نمودیم بهم گوهر خویش

گل نیلوفری از پا ننشیند جوش زند
اگر از نکهت گل جامه کند در بر خویش

چون خراشی جگر تخم قناعت کارد
سرو از بیم بصد دست بگیرد سر خویش



173

سجده گاه بوسهٔ من نقش پای او بس است — دست پیچ حسرتم زلف رسای او بس است
از لب شیرین چه میخواهید خون کوهکن — زخم دندان تأسف خون بهای او بس است

دست کوتاهی بزلف او شبیخون میزند — بوسه‌ام چون ذره بر آن لبهای میگون میزند
سرکه ابروی زاهد گر جبین تندی کند — نشأه می همچو رنگ از شیشه بیرون میزند

امروز حسن خط برخ او مسلم است — با قوت از شکستن آن زلف درهم است
در چشم داغ من که بماتم نشسته است — هر ناخن اشاره بماه محرم است

گر تو با هر خار و خس خواهی چو گل افروختن — از چراغ زخم گل میکند واسوختن
ما چو گل با سینهٔ صد چاک عادت کرده‌ایم — بخیه را بر زخم ما نتوان بسوزن دوختن

فرود بره کی از خاطر ایاغ مرا — بغنچه گل کند از لاله چراغ مرا
نبود شعلهٔ آواز من کم از بلبل — ز رشک سرمه خورانید چشم داغ مرا

از نالهٔ عشاق چه ذوق اهل هوس را
از نالهٔ بلبل چه خبر چوب قفس را
بربند بزمی دهن هرزه درا را
از پنبه توان زبان بند جرس را

هرچند گل این باغ برسر زدنی دارد
از رخنهٔ دیوارش پی در زدنی دارد
سرشار چو شد مستی دستار ز سر برکن
گلدستهٔ رسوائی بر سر زدنی دارد

نوبهار آمد که رنگ آمیزی سودا کنند
داغهای کهنه روئی تازه پیدا کنند
دوربینانی که در علم نظر سر کرده اند
شوق ره پرور اقبال آرزوئی با کنند

دیده را چندانکه می بایست روشن نور داد
آفتاب او چشم کم در این روزن ندید
هر قدر باریک چون رشته در علم نظر
رزق ما بیجا صلا زاد دیدهٔ سوزن ندید

دلبستگی با دل بی کینه نداریم
آن نور دل از ماست که در سینه نداریم
ای صاف دلان عیب مرا فاش مگوئید
ما روی دل امید ز آئینه نداریم

از سینهٔ تو شور ملاحت چکیده است صبح صباحت از گل رویت دمیده است
یارب ز شبنم زخم خمارش نگاهدار باغ از شفقت سرمه مشکی کشیده است

هرکه صد کاسه خون می خورد تا بترکان میرساند خویش را
هر کجا خاری که گل کرد از زمین در رگ من میدواند نیش را

در روز گل از نشاء صهبا نتوان چید محبت لب انداز که محبت همه گل رو است
ویف خنده مستانه نبیستی زاهد و همان شیشه می را بخون باز نکن

یا بگل رشته ایام ندارد چون من یار خار سر دیوار گلی می بند
اندک محبتی برد از جای خود مرا جان را بروی گرم چو شبنم فدا کنم

امید شیشه ام لب لعل تو دارم هر چند که از دست کهٔ آب نریزد

صد در در صد آفاق بیابان جنونست
کی عقل تنک مایه بسامان جنونست

مغزم پسر از خشک دماغی کف خاکیست
کو روغن بادام که طغیان جنونست

صبح امید و صبوح از می بیغش زده بود
لاله بود که سر از دل آتش زده بود

ای مه عید کجا کم شده بودی دیروز
که کمان ابروی من دست بترکش زده بود

جگر کاوی مژگان بلا جوی تو می زیبد
ربودن چشم و دل بردن بابروی تو می زیبد

تکلف بر طرف طاقی چو ابرو در کمانداری
به تو گر کمان گردد بیازوی تو می زیبد

چو مژگان زیر دست خویشتن بسیار آوری داری
ره و رسم کمانداری بابروی تو می زیبد

خوشا با دوستداران باده چون ارغوان خوردن
شراب دوستکانی همچو خون دشمنان خوردن

اگر این رنگ دارد خنده های شرم بیزارش
گل این باغ خواهد برد باغ باغبان خوردن

شد چمن بتو چنان تنگ که گشت
پهلوئی رنگ جراحت از تو

ساغر می بی لبت با می‌پرستان جوش زد
در جهان فصلی دهن بر بادهٔ بی‌غش نزد

هر که نقش بوریای فقر بر پهلو کشید
در صف اهل ریاضت دست‌ها بر سر نزند

مدام زلف پر و بال ما شکسته میا
بدوش خود ز چمن آشیان نبسته میا

تو خانه‌زاد چمن پیش خیمی بلبل
دگر بخدمت زلفش کمر نبسته میا

می دو آتشه و توبه آبگینه ست
درون مجلس ما توبه ناشکسته میا

ز بسکه وقت جلوه رو بر روی تماشا سود فرش
عیش از غیرت بیابانی زد و آسود عرش

دوش گز شوخی سمندش آهوی رم کرده بود
غیرت روی زمین در خانهٔ زین بود عرش

از دیدهٔ حیرت‌زده چون آب نریزد
از دست جهان آینه سیماب نریزد

در کلبهٔ من از پی آسایش جسم
کو رنگ ز خاکستر سیماب نریزد

طفل عقلم شد است بازی‌گوش
سیلی کرنا که مجنو اهد

چون وقف بند غنچه ز گفتار رباید		چون جلوه کند سرو ز رفتار رباید
آن کبک خرامنده برفتار چو آید		سیماب بر آئینه ز رفتار رباید

می نهم بر آتش می خرقه پشمینه را		سوختم تا چند دارم در بغل آئینه را
خضر نتواند آب زنده کی از من گرفت		منصب میرابی سرچشمه آئینه را

راحت کجا و خاطر محنت سرشت من		از دوزخی مباد سیه تر بهشت من
ور خاک ریزم بسر آید جهان نگر		خط غبار بود خط سرنوشت من

ما پرده از عذار سخن برگرفته ایم		مهر خموشیش ز دهن برگرفته ایم
دعوی عشق اگر نکند تیغ مفت ماست		جان داده ایم و زخم بتن برگرفته ایم
چون سایه بشکسته ز دیوار نشسته ایم		چون آفتاب دل ز وطن برگرفته ایم

آتش زبان لاف بخود بر کشیده بود		یک سیلیش چشاند که بر خاک نقش بست

سوختم در کنج غم ای دوستان رو آورید — تا سلیمان را نگر در خانهٔ مور آورید
حرف حق رخت مرا افکنده در دریای خون — سینهٔ داغ من از دکان منصور آورید

عیسی از زخم رفو سوزن بحیرانی فتد — بخیه کی گیرد بخود زخمی که مژگانی فتد
بوی پیراهن گریبان کی چاک گردد بمصر — گر چنین یوسف بفکر پیر کنعانی فتد

لب ریز بی شراب مباد ایاغ ابر — بی جام لاله رنگ که دارد دماغ ابر
ای رحمت این همه امساک فیض چیست — تر خاک از دل پر زخم در سراغ ابر
در کنج چشم من بسر انداز چون حباب — هر چند آب خورده ز دریا دماغ ابر

زلفش ز دست بازی باد صبا شکست — ترسم گمان برند که از آه ما شکست
ای باغبان چه حاجت مینای غنچه است — نتوان به برگ تاک خمار مرا شکست

حرف سحاب آشنا زده ام — چون قفس چوب کاریم نکند

هر چند که مرغ دل ما بال شکسته است / غافل نروی رخنهٔ دیوار نبسته است

قاصد چو سخن بسیار بود نامه چه حاجت / مکتوب کسی بر پر جبریل نبسته است

غم بر جای بود باده چو باقی باشد / نشاء را گرمی هنگامه ز ساقی باشد

قحط عاشق چه بود و رمشاطه رسد / دختر رز شب آدینه ز ساقی باشد

جو بید نقد

فراق دختر رز کرده پست پیر مرا / مگر سبو شود از لطف دستگیر مرا

اگر نه زلف تو دلبستگی مرا دارد / چرا پریش چرا کرد چون عنبر مرا

نقاب شرم چون از روی آن شناگر بردارد / هزار افتاده را همچون سپند از خاک بردارد

من آن خار و خس بی‌حاصلم در دشت بدنامی / که سیل تندرو چون آیدم گر خاک بردارد

یاد آن روز که رخ بر قدمش میسودم / یکی از حلقه بگوشان رکابش بودم

کف دستم صدف گوهر صد آبله شد / بسکه در حسرت دامان تو بر هم سودم

درین موسم که گل ساغر بدست است
صلاح توبهٔ من در شکست است

در آن کشور که سیمین ساعدانند
ید بیضا متاع روی دست است

دایم دلم از دوری احباب غمین بود
حسرتکدهٔ سینهٔ من داغ نشین بود

هرگز چو رکاب از سفر آسوده نگشتم
تا چشم گشودم وطنم خانهٔ زین بود

نالهٔ شوق چمن پرور نغمهٔ ما هم بنکهت
خانه از زین تو و منزل خورشید بنکهت

سهل مشمار دلا نغمت بی برگی عشق
مشتیار رند که از بی ثمران هم بنکهت

از رشک بوی تو که بهر انجمن دوید
سنبل میان خسته بصحن چمن دوید

دیدی که بوی پیرهن از راه دور مصر
چون پا برهنه تا در بیت الحزن دوید

توفیق توبه زد ره آتش نیافتم
سوزی نشدم ز فکر و میانش نیافتم

در عشق شکر دولت بیدار چون کنم
یکبار مست خواب گرانش نیافتم

صبح از شکست توبه نگردید خاطرم ‌‌ تا در دکان شیشه‌گر آتش نیافتم

چشم هنر ما را ازلی بصر نباشد ‌‌ آب گهرشناسی در دیده گهر نباشد
کوتاه کن کبوتر من نامه ندارم ‌‌ کاندر بغل تهی شد گر نامه بر نباشد

انجا که زلف فتنه‌گرت دام گسترد ‌‌ مرغان قدس را ز پریدن بر آورد
از چشم دل سیاه تو چندان بعید نیست ‌‌ کو سنگ سرمه از حجر الاسود آورد

نه خون دختر زلاله رنگ جامه ماست ‌‌ ز بس سیاه دلی داغ لاله نامه ماست
اگر رعایت انصاف میکنی زاهد ‌‌ خط شکسته مناسب نبود نامه ماست

چنین که دشمن خیز است خانه ام چه عجب ‌‌ که همچو دشمن بام میشود بکین با من

قیامت در رکاب چشم فتان تو می آید ‌‌ نسیم صبح محشر از گریبان تو می آید

نمک در چشم شور حسن مهر بر زد شکر خندت | رگ الماس وا کردن ز قهر کان تو می آید

در وصل چون ز دیدهٔ پرنم گشوده‌ایم | در صبح عید گیسوی ماتم گشوده‌ایم
چون صبح گرد کین نبود بر جبین ما | آغوش مهر بر همه عالم گشوده‌ایم

از ظلمت خمار بر آمد دماغ ما | شد از می دو آتشه روشن چراغ ما
عیبست اگر عداوت نه باد بی نمک | چشم حباب شور شود در ایاغ ما
دست از خراش سینهٔ مجروح ما بدار | ناخن شکست میخورد از جنگ داغ ما

اگر خاک از نسیم ناله در فریاد می آید | اگر نالم گران بر خاطر صیاد می آید
اگر آبی خورد در بیستون شیرین جگر باید | ز جوی شیر دایم قاصد فرهاد می آید

پیاله می کشی و فارغی ز درد خمار | بگلشنت تو بود دست آه سرد خمار
ز آب چشمهٔ حیوان نظر سیاه مکن | بنوش درد دل شب آبهای سرد خمار

ازان می شفقی در هلال جامم بریز
که سوخت مغز مرا آفتاب زرد خمار

لبی ز خنده دهان باز همچو غنچه لاله
نشسته شبنم گرمی بروی چو بنگاله
می دو آتشه تا صبح شمع محفل نیست
چو آلبت نشود لب و سگاه بنگاله

تا دل از دستم شراب ارغوانی برده است
خضر را نپندارم آب زندگانی برده است
چون توانم از سر آن کو قدم برداشتن
خاک دامن گیرش از خونم روانی برده است

حسن تو ز خط یکی هزار است
در آینه رنگ نوبهار است
هر گلشن صبح گل کند شبنم
تخم گل کاغذی شرار است

نفس نمی‌کشد از بیم خوی او گله ما
صدا بلند نسازد درای قافله ما
دل شکسته ما را چه غم ز طعنه ناصح
بروی خار کشود است چشم آبله ما
چنان قدم بفشاریم پیش برق تجلی
که کوه طور شود سنگ داغ حوصله ما

برق در خرمن مه نو ز جمال تو زند
تیغ بر تارک خورشید هلال تو زند

میکنم فاخته را جامه آتش ز شعله آه
سرو اگر لاف رعونت بنهال تو زند

دل کجا در سینه ویرانه میگیرد قرار
کوچه گرد زلف کی در خانه میگیرد قرار

بر سر آنم که واسوزم لب پیمانه را
گل نم از سبحه در میخانه میگیرد قرار

جوش سودا مغز را چون گل پریشان میکند
داغ چون بر کف دیوانه میگیرد قرار

مدتی بیگانه وار از آشنایان بگذرم
آشنائی خویش سازم معنی بیگانه را

من چرا نومید باشم از زبان آتشین
عقده ها شد باز با چوبین زبانی شانه را

راه فغان مده دل طاقت رمیده را
آتش عنان مکن نفس آرمیده را

چشم فسونگر تو زمین گیر میکند
از یک نگاه خیل غزال رمیده را

از بس شنیده ام سخن ناشنیدنی
گویم شنیده ام سخن ناشنیده را

دور از لب تو صحبت ساغر فسرده بود / در شیشه می گرفته تر از خون مرده بود

خون زیر پوستی چو بدست آورد آستین / زآتش فسرده خون کبابی که خورده بود

سیل اشک از دیده ام چون رو بویرانی نهد / رشک موج گریه ام بس تیغ بر عمان نهد

هر کرا در سینه رازی هست پنهان چون گهر / چون صدف باید که دندان را بر دندان نهد

چون قضا از گل بنای کعبه و بتخانه ریخت / خشت رنگ خانه از خاکستر پروانه ریخت

نسخهٔ شمشاد را کوتاه کرد از زلف خویش / تار زلفش زهر خود را عاقبت بر شانه ریخت

چون نگار از بام آن قامت آزاد گذشت / باغبان دید قدش را و ز شمشاد گذشت

درد و هم شیشه ز غم شیشه بیا باده برسید / شیشه داند که چها بر سر فرهاد گذشت

دیگر از بهر چه رو بست سیه مستی ما / جور ساقی ز خط خطهٔ بغداد گذشت

از عارضش چو شعله مستی بلند شد / چندین حباب بر سر ساغر سپند شد

از اشک خشم تاک کرم ابر و که نشت / همت بشیر دختر رز سر بلند شد

چراغ سینه بیکینه از نور روشن شد / چه گوهری تو که گنجینه از تو روشن شد

اگرچه خانه آیینه را [illegible] / چراغ خانهٔ آیینه از تو روشن شد

خوش بهاریست درین فصل شکفتن دارد / بر رخ لاله و گل باده کشیدن دارد

اشک ما گند رو از طعنهٔ ناصح نشود / شهپر موج چه پروای شکستن دارد

تا غبار بی ادب بر دامن محمل نشست / محنت رد پای زمین عشاق را در دل نشست

بسکه دست از حسرت رو بنو بر زانو زدیم / تا کمر آیینه زانوی ما در گل نشست

راضی پیر تشنه

کیم من زان دهان شکرین [illegible] / قناعت کرده از بوسه شیرین به پیغامی

بخون دل [illegible] گرد خوان [illegible]

زبی مغزان [illegible] دل [illegible] چشم بادامی

از اشک من همین نه کباب سبز میشود / بال کبوتران هوا سبز میشود
روزیکه برف سرخ ببارد ز آسمان / آن روز کشت عشرت ما سبز میشود

عشق بازی مژه لاله فشانی خواهد / ره نوردی عشق برق سواری خواهد
عشق از سوختن بال ملک مستغنی است / شعله رعنا تر از انست که خاری خواهد

هرکس چو شمع نیست حریف زبان خویش / از اشک گو به بند کمر بر میان خویش
الماس را ز برق نفس آب میکنم / گو شعله بر مناره به تیغ زبان خویش

دلی که شکفد از وی دل فگاری نیست / پیاله که از و بشکند خماری نیست
قسم بمصحف خط غبار عارض تو / که از دمیدن آن بر دلم غباری نیست

از بلاکی باسر بیکسان گرد پرده نیست / پرده ما قابل ماتم چو جولی بر دو نیست
خط جانبخش ترا رشک سخندان خطا نیست / تا قدم در ره مست از رنگ گشت چون مرده نیست

آمد بهار و خاطر افسرده وا نشد — در موسم جنون دل پژمرده وا نشد
شد گره بر شاخ و یک غنچه واکرده — از شاخسار خاطر پژمرده وا نشد

فروغ مه ز گل عارضت گلاب گرفت — ز ماهتاب رخت رنگ آفتاب گرفت
گرفت نیست بعید و هم مهتاب او — چگونه محتسب از ما رطل شراب گرفت

ز بهر زخم من بند نقطه — که گویند الف جای نذارد دست شکست
چه خواهد شد من افتاده را از خاطر آزار — کف دست سلیمان پای تخت مور می‌گردد

گداخت میشه از روی گرمی تا لم — باین قماش خریدار ناز دلالم
به آفتاب گل آمرزشته رنگ ترا بست — مگر نشنیده صفیر وداع از بالم

ما را تو بنده را همه را همیر چشم — چون اشک نگردیم جدا گرد سر چشم
فریاد من از دست بیان نظر بها — خون های لوی ناله ام از رهگذر چشم

فردا که شود نامهٔ من حال رخ حشر    دست من و دامان تو دامان جنیم

آمد بهار و خاطر افسرده وا نشد
در موسم جنون دل پژمرده وا نشد

بسم الله الرحمن الرحیم

چگونه خون نچکد از دل شکسته مرا    که زلف خورده ز بابت همچو بسته مرا

فتح شناسی اگر دوستان نگاه دارید    به بزم او برسانید دم گسسته مرا

به موبسگافی من زان بیا و رند ایمان    کشید اند چو یاد دام شبنم بسته مرا

نه همچو زلف بتان خود بخود شکسته شدیم    که سنگ کینهٔ گردون بهم شکسته مرا

کنون که صید ندایم آمد است عنقا نیست    تذرو شادی بر سرو کی نشسته مرا

سحاب چو رنگ ز گلزار میکنم پرواز    اگر به باد بگلزار بال بسته مرا

به ماه عید چه نسبت هلال زخمم را    که چون پشت کمان ابروش شکسته مرا

به بزم اهل ادب چون قدم نهی صاحب
هنوز سیلی ایام رو نشسته مرا

بر رو چو برگ گل بد ویست خون ما    چون داغ لاله عشق نکیدست خون ما



191

ای تیغ لب بدزد که از شوق بوسه‌ات / چندین حباب بسته دمیده است خون ما

مشکل که سر ز خاک خجالت برآورد / خنجر بروی تیغ کشیده است خون ما

چون شمع صبحگاهی و چون لاله شهید / هرگز بقیمتی نرسیده است خون ما

چون زور بر قلم و مژگان برآورد / از تیغ او امید بریده است خون ما

صائب هزار لاله اگر سر زده است — سرزده است

بر هر گلی زمین که چکیده است خون ما

رسیده است بمعراج اوج پستی ما / هزار پایه کم از نیستی است هستی ما

هر آنچه چشم گشادیم عشق می بازیم / گرفت روی زمین را شبنم پرستی ما

نسیم صبح نتا تیغ بر کف استاده است / نفس چگونه برآرد چراغ هستی ما

بگوش خنده مینای می گران آید / ز بس که هست سبکروح خواب مستی ما

ندای روح بتن میدهیم از غفلت / بخویش چابک ببالد زتن پرستی ما

غنیمت است دم آب خوش درین عالم / بذوق آنکه ز آب است می پرستی ما

شبی که سایه کند می بکام ما صائب

سیاه روز نگردد چراغ هستی ما

نیست طفل اینقدر بر خاک غلطیدن چرا — گل بروی آفتاب روح مالیدن چرا

جسم خاکی صحبت گز وی دست نتوان — گرد دست و پای خود چون گربه لیسیدن چرا

خاک صحرای عدم از خون هستی بهتر است — بر سر جان این قدر ای شمع لرزیدن چرا

کور را از رهبر بینا بریدن غافلیست — بی سبب از عیب بین خویش رنجیدن چرا

قدر شعر تر چه میدانند ناقص طینتان — آب حیوان بر زمین شوره پاشیدن چرا

عمر چون باد بهاران دامن افشان میرود — در میان خار و خس چون گل خندیدن چرا

میچکد از ناخن اصحاب بر جبین — زلف را زنار بر انگشت پیچیدن چرا

سرو من با سایهٔ خود سرگرانی میکند — اینقدر از بیقراری خویش رنجیدن چرا

نامت از لوح دلها حک نمیگردد به تیغ — نام ما از صفحهٔ خاطر تراشیدن چرا

سنگ را برمید بشوق غزالان وطن — ای کم از سنگ نشان از خانه پیچیدن چرا

بعد عمری از لب لعل تو بوسی خواسته است

اینقدر از صائب گستاخ رنجیدن چرا

همچو آهم روی تلخ ابر نوبهار را — همت خار سر گرم بکن آتش عذار را

غبار عاشقان چون گرد باد از پا ننشیند — گره نتوان زدن در سنگ خاک بیقرار را



193

ز چشم شور زاهد جام در دستم نمکدان شد / سزای آنکه در مجلس دهد ره هوشیاران را

نگاه بهر وحشت‌ها دام و گو گردند در باطن / مگر آتش کند اصلاح این مغز عیاران را

ز رحم چنگل شاهین بپا زای کبک بر دوا / ز رعنایی بریدن تیغ چندین کوهساران را

چه لازم کلک صائب را که زیر مشق دادن

چرا در پیش دهد تعلیم کس ابر بهاران را

میکند از خون گرم نشتر فصاد را / می‌کند از آب عریان دشنهٔ فولاد را

می‌سپارم خانهٔ بهزاد را موی زیاد / بر سر دست آورم چون کلک معنی زاد را

شعلهٔ شوقی که من در زیر خوف پنهان کرده‌ام / شمع مومین می‌شمارد خانهٔ فولاد را

چرخ را آرامگاه عافیت پنداشتم / آشیان کردم بصحن خانهٔ صیاد را

بار صائب چند لیلی را ز الشور آورده

بر هم آور زان خود پسند این پند را

عالم حق بند از قلم مشک سود ما / رحم هست زخم بر دل زخم حسود ما

برهان آن دست نامد سپاس نبند / گر شعله زاده نمی‌شاید سجود ما

جوشش قناعتی از بر رو دست کرده‌ام / بار یک شو مشاهده کن تار و پود ما

ای داغ خیره چشمی بیجا چه میکنی / بگذر ز روادی نفس مشک سود ما

خوردیم بسکه سیلی اخوان روزگار / نیلی شد آب چاه ز روی کبود ما

خورشید از کدام افق سر بر آورد / آفاق پر شدست ز گفت و شنود ما

شور قیامت از سخن ما بلند شد / ای وای بر جراحت گوش حسود ما

تا دست شسته ایم ز جان آب زندگی / صد بوسه میزند بلب خاکسود ما

صائب غنیمت است که در سنگلاخ دهر

خندید بخت سبز بروی کبود ما

تن به بیماری دهد چشمش پی تسخیر ما / لنگ میسازد خودش را آهوی نخچیر ما

خانهٔ ما در ره سیلاب اشک افتاده است / حیف از اوقاتی که گردد صرف در تعمیر ما

راه زلف او بطی کردن نمی آید بسر / از ره کوتاهی ندارد طرهٔ شبگیر ما

بال پرواری اگر بر تن بسوزد هر موجهٔ اشکش / سیل نتواند گذشت از خاک دامنگیر ما

آه میکردیم اگر بر روی ما آری گناه / بگذر ای بیرحمان وانسته از تقصیر ما

خاک راه انکار در دجرعهٔ بر ما بریز / گرد خجلت را بشو از چهرهٔ تقصیر ما

همچو زخم تازه خون گردد روان از چوب تیر / سینه را پر گر آید اگر شمشیر ما

خود هم از زلف دراز خویش در بند بلاست | یک سرش بر گردن یوسف بود زنجیر ما

دیدن ما تلخ کامان تلخ سازد کام را | داد گویا دایه از پستان حنظل شیر ما

بسکه شد صائب خطا از امید بر خار شکست

خندهٔ دندان نما زد دارهٔ شمشیر ما

غضب ستیزه گر و عقل قهرمان در خواب | شتر گسسته مهار است و ساربان در خواب

گذشت عمر چو آب روان و ما غافل | بنای خانه بر آبست و پاسبان در خواب

چگونه چشم تو در خواب حرف میگوید | ز شوق حرف زنم با تو آنچنان در خواب

کمند جذب زلیخا ربود یوسف را | نخست چشم یکی ز اهل کاروان در خواب

بغل گشاده برون آ ز آشیان بلبل | که گل گشاده میانست و باغبان در خواب

اگر نه قوت سحر است چشم جانان | کشیده دار از ابروی خود کمان در خواب

سواد شعر تو صائب جلای چشم دهد

ندیده است چنین سرمه اصفهان در خواب

ندید چشم چنین آهوی خطا در خواب | که سر زند ز لبش حرف آشنا در خواب

دهان سوخته عقل تشنه ام ز شراب | نرفته است بمغزم هزار بار در خواب

بهمین حکایت بیطاقتی فتاده مرا — که عضو عضو بدن را کنم جدا در خواب

ز لاغری شده ام استخوان بی مغزی — ربوده است مرا بارها هما در خواب

چنان بخواب گدا ایم بخت از پر دیم — رفیق را نگذارد کسی بجا در خواب

غزال قدس بآن چشم همچو آب که هست — بگرد چشم سیاهش رسد کجا در خواب

ز گریه دوستی من که چشم بد مرساد — بر آورد ز نظر اشک توتیا در خواب

ز خون باده گلرنگ آب اگر بخورد — ندیده است رنگ دهد دیدن حنا در خواب

شب گذشته تراوش که از بر پیشانی — نرفت یک شبه تا صبح چشم ما در خواب

چه گشته اید زمین گیر همچو سنگ نشان — ندیده است عشق نرفتن نقش پا در خواب

ز کاهلی قدم ره نرفته افتادیم — کجاست منزل مقصود و ما کجا در خواب

بهم ببوسه نگاران بوالهوس مستند — که وقت بر زده آن چشم سرمه سا در خواب

سحر شکفته تر از گل ز خواب برخیزد — ندیده است طفل گدا زند چون حنا در خواب

ز بخت سبز همین بود صاحب
که لعل یار ببوسم مدعا در خواب

ندیده چشم چنین آهوی ختن در خواب — ندیده است چنین نرگسی چمن در خواب

امید

بخواب چون فرزدن رسم نیست حیرانم | که چشم شوخ تو چون میکند سخن در خواب

هزار دولت بیدار را جواب دهیم | چو با خیال تو سازیم انجمن در خواب

بخواب زلف تو دیدم دلم بجا آمد | چو آن غریب که بیند شب وطن در خواب

بچشم سوده الماس تا نمی باشد | نمیرود دل درد آشنای من در خواب

نظر بخانهٔ صائب بچشم کم مکنید
ندیده است چنین آهوی ختن در خواب

اگر آب گهر میشود چمن سیراب | ز شعر تازه شود تشنه سخن سیراب

نرست خط حسن و خاشاک اگر درو فکند | نگشت سوخته از آن چاه ذقن سیراب

شکاف سینه توان دوختن بسوزن خار | چو تیغ کوه شود از آب چشم من سیراب

برو فقیه مکن آرزوی صحبت من | ز کاغذ است ترا گوش و لاف من سیراب

کسی که آب ز سرچشمهٔ غریبی خورد | نمیشود بدو صد بحر در وطن سیراب

کجا ابر بهاران سرکش فرود آید | چنین که لاله شد از اشک کوهکن سیراب

هزار لاله خون میچکد ز هر تارش | ز گریه شد به تنش لیک پیرهن سیراب

ز گوهر سخنت آب میچکد صائب | بهیچ عهد نبود اینقدر سخن سیراب

سنبل زلف از رخش تا بر کنار افتاده است
گل چو تقویم کهن از اعتبار افتاده است

نه لباس تندرستی نه امید بخت سبز
میوه خامم که سنگ از شاخسار افتاده است

در چنین وقتی که شاخ خشک مادر آتش است
حمله رحمت ز دوش نوبهار افتاده است

آفتاب نشأه ما از مشرق مغزم رسید
کوکب عقلم ز اوج اعتبار افتاده است

ناامیدی میکند چون گریه بر احوال من
کشت امیدم ز چشم نوبهار افتاده است

شکر گردون ستمگر میکند هر صبح و شام
کار صائب تا باهل روزگار افتاده است

تشنه ام از چشمه مه رو بتابم کار نیست
سیر مست ماهتابم با شرابم کار نیست

ماهتاب از شمع کافوری ندارد کوتهی
با چراغ خیره چشم آفتابم کار نیست

مستم اما در پی آزار کم ظرفان نیم
موج بی پروایم اما با حبابم کار نیست

ماه را مانند قبای صبح را واکرده ام
با چنین دستی بدامان نقابم کار نیست

آسمان گو کشتی انصاف در گرداب بند
ماهی ریگ روانم با آبم کار نیست

نسبت من با خطا درست از فهمیدگی
صائبم صائب بجز فکر صوابم کار نیست

سبزهٔ خوبی شهد نیشتر است حقه اش سبز ز هر پر شکر است

چشم پوشیده پرده دار دل است لب خامش نگاهبان سر است

حقهٔ سر بمهر آبله ام خون صد کلید نیشتر است

زهر چشمش میان خنده مدان همچو بادام تلخ در شکر است

هرچه غیر از شراب بار دل است هرچه جز نغمه است درد سر است

مو شکافی هنر نمی باشد چشم از عیب دوختن هنر است

درد بارست که ما ضعیفانیم شعله را چشم همت از شرر است

خندهٔ صبح حشر با آن شور شب ما را نمک ز چشم سحر است

نگه سر چشم عوا ... آب خوردن ز چشمهٔ گهر است

میوهٔ نیست به ز آزادی نتوان گفت سرو بی ثمر است

از رگ ابر کلک من صائب

دامن روزگار پر شکر است

گهر

در ره عشق که دیده قدمش صد خطر است دیدهٔ آبله ام را قره از نیشتر است

همچو خورشید بیک چشم ببین عالم را     که سرافراز شدن در گرو این نظر است

تشنه را آمدن از چشمه حیوان سهل است     از قدح یا لب مخمور گذشتن هنر است

رحم بر بال و پر خویش کن ای مرغ حرم     نامه حسرت ما خونی صد بال و پر است

چون صدف کاسه دریوزه بنیسان نبریم     جگر تفته ما تشنه آب گهر است

گرچه موی کمر و رشته جان باریک است

جاده حسن سلوک از همه باریک تر است

هر که باریک شد از فکر توانائی یافت     هر که افتاد ز پا پنجه گیرائی یافت

بی تعلق گذر از عالم جاویدان باش     هر که چون مهر فرو رفت مسیحائی یافت

دیده یکتائی که در بحر پر آشوب جهان     هر که پوشید نظر گوهر بینائی یافت

هند را چون نستایم که درین خاک سیاه     شعله شهرت من جامه رعنائی یافت

حق نه آنست که عاشق نبود در هر کس     هر که آراسته گردید تماشائی یافت

چون نسوزد جگر از داغ ندامت صائب

کانچه میجست دلم لاله صحرائی یافت

که نبندد قفس چشم هوس دوخته است     که سهیل عرق شرم برافروخته است

چون ز آتشکدهٔ دل بسلامت گذرد — آنکه از پرتو مهتاب جگرش سوخته است

ما چو طاوس ز بال و پر خود در دامیم — دام زلف تو چه صد چشم بیاد دوخته است

ترمت کرد مرا عشق و بجائی نرسید — ابر نیسان چکند دانهٔ ما سوخته است

خندهٔ صبح بفانوس تجلی دارد — تا ز شمع رخت آئینه برافروخته است

در زبان آوری خانهٔ ما حرفی نیست — نه چو طوطی سخن از آئینه آموخته است

بوسه گر نه زلبو دست زیاقوت لبش — دهن لاله چرا تا بجگر سوخته است

آتش از خانهٔ همسایه بهمسایه فتد
صائب از پهلوی دل درد و غم اندوخته است

جز گریه چشم اشک فشان را علاج نیست — صبر صبر عاشق نگران را علاج نیست

درمانده ام بدست دل هرزه گرد خویش — در دست باد برگ خزان را علاج نیست

تن در کشاکش فلک سفله داده ایم — جز بر روی دست کمان را علاج نیست

عنقا اگر نه گرد فشاند ز بال خویش — ناسور زخم تیغ زبان را علاج نیست

آنرا که زد شراب علاجش بود شراب — درد سر فلک زدگان را علاج نیست

صائب بدست باد بود باغبان زلف — جز پیچ و تاب رشته جان را علاج نیست

[illegible]

خون ما را که حلالست چو می خوردن آن ❊ عیش این سنگدلان آب حلالی شده است

آفتاب سخنش گرد جهان میگردد ❊ هر که از معنی باریک هلالی شده است

مختصر کن سخنم را شکر خنده لطف ❊ که چراغ کلهام تشنه بالی شده است

خطرم چند چو طاوس بود از پر و بال ❊ بر من این نکته از نکین حیّ و بالی شده است

برتن باد صبا پیرهن یوسف مصر ❊ از تب رشک تو فانوس خیالی شده است

دل آسوده ات از حال بحالی گردد
گر ببینی تو که صائب بچه حالی شده است

جز شیوه ستمگری لطف حبیب نیست ❊ نبضم رهین منت دست طبیب نیست

در بحر فکر اگر به اخلاص میروم ❊ با بند پیچم اگر که من غریب نیست

متراض میکنیم بیک حرف زلف بخت ❊ رعنایت سرو اگرچه ولی جا به زیب نیست

در شمع مجلس چون سرکش افتاد زیر پا ❊ یک پله از هزار جهان لی نشیب نیست

صد بوسه از لب تو لب جام من گرفت ❊ یک بوسه قسمت لب این نا شکیب نیست

دست و بغل بحر من کل رفته ایم ما ❊ چون تو من سر تو به آغوش نصیب نیست

صائب نمیزند نمکی بر جراحتم	حسنی که همچو دانه آدم فریب نیست

اشک بر از نالش چرخ دغا آسوده است	خوشه پروین ز رنج آسیا آسوده است

تا خط بغداد جام می هست در مد نظر	سبحه بندارم بخاک کربلا آسوده است

چند گل باشند زیر مشت خنده قهقهه زند	در حریم این چمن بنفس صبا آسوده است

تا نیاید پا سبکی از وطن بیرون نشست	دانه تا در خوشه است از آسیا آسوده است

روزگاری پرده دارد خیر زر بوده است	دست ما از حسرت رنگ حنا آسوده است

ما چو خار از هر سر دیوار گردن مکش نسیم	شبنم گستاخ را نیکی کجا آسوده است

در عدم دادو لست در راه طلب افتادگی	از غم خار مغیلان نقش پا آسوده است

در حباب بحر اشک ما بچشم کم مبین	در ته هر قبه صد ناخدا آسوده است

عشقم هنوز جای بگلخن نداده است	برقم هنوز ره بخرمن نداده است

چون دست و پا زنم که برنگ شکسته ام	عشق عنو [illegible] تن نداده است

فریاد ازین طبیب که با این هجوم درد	با [illegible] رخصت جستن نداده است

بنای یک سپیچ که گردون تنک چشم / آبش ز خنک چشمهٔ روزن نداده است

ردانه تن بسختی ایام داده‌ام / در زیر سنگ سبزه چنین تن نداده است

جمعیت دل چو غنچه بتصویر بردنش / هر کس بخود قرار شکفتن نداده است

ما تنگ گیری فلک سفله چون کنیم / دل داده است بخت شکفتن نداده است

فردا چگونه سر ز گریبان بر آورد / آنرا که تیغ بوسه بگردن نداده است

صائب چنان بلند کند ناله از جگر / غمم هنوز رخصت شیون نداده است

هنوز خنده از آن لب بر نیامده است / نمک بر آتش داغ جگر بر نیامده است

برو حباب بساحل چه چشم دوخته / ازین محیط کسی زنده بر نیامده است

چنان میان کمر بستگان ستاده‌ام / چو شمع گریهٔ ما ناکر بر نیامده است

اگرچه پایهٔ فکرت گذشته است از عرش / هنوز طبع بمعراج بر نیامده است

تو ذوق از سر جان خاستن چه میدانی / که ناله بر زد و رت بی خبر بر نیامده است

دلیر میروی از ره سیاه چشمان را / کناره نکهت بر جگر بر نیامده است

مدار صبح قیامت ز زلف شب منوش / هنوز روز سیاهم بسر بر نیامده است

دلت بگریهٔ خونین ما نمی سوزد
بخشم آبلهٔ ات نیشتر نیامده است

چگونه دانهٔ ما سر برآورد از خاک
هنوز سبز کف دست بر نیامده است

چه حاجتست بتکلیف خانهٔ او
مگر بخانهٔ دل غم دگر نیامده است

ما که مردم آزاده ایم طعنه مزن
که سنگ با ثمر از شجر نیامده است

امید بوسه از آن تنگ چشمی ماست
شرر ز آتش یاقوت بر نیامده است

امید دلگشائیم از ماه عید نیست
این قفل بستهٔ گوش بر بانگ کلید نیست

قطع نظر ز بیده و آزاده کرده ام
امید میوه و گلم از سرو بید نیست

از صد یکی بپایهٔ منصور میرسد
چون لاله هر که بگذرد آواز شهید نیست

نازم که از نگه دبدل ذوق گاه گاه
ناخن بچشم داغ کم از ماه عید نیست

چشم من و جدا ز تو انگاه روشنی
روزم سیاه باد که چشمم سفید نیست

زانسان که نا امید ز نقد تمام منم
برگ خزان رسیده چنین نا امید نیست

صائب تفکر این که فراموش میکنند
گر یاد ما کنند عزیزان بعید نیست

ز روی گرم تو خورشید چتر نور گرفت
قیامت از لب چون پستهٔ تو شور گرفت

نقاب شرم چو از روی آتشین تو برداشت
کلیم دست ز چنار شمع طور گرفت

دو صبح دست در آغوش یکدگر زدند
گلوی شیشه چو با ساعد بلور گرفت

چنان بکشتنکی دل ز پا فکند مرا
که نقش پهلویم از نقش پای مور گرفت

ز آشیانهٔ خفاش دل سیه تر بود
رخ تو خانهٔ چشم مرا بنور گرفت

ولی که داشتنم از جان خود عزیز ترش
کمان ابروی او از کفم بزور گرفت

نمیشوند زنان سپر دست چرخ مکر
خمیرمایهٔ خلق از گل تنور گرفت

ز چاه کلک من آید برون صائب
چنانکه طوفان جوشش ز دل تنور گرفت

از مرگ بجاییم نفس پیش نماندست
یک گام ز سیلاب نخس پیش نماندست

چون برگ خزان دیده و چون شمع سحرگاه
از عمر مرا نیم نفس بیش نماندست

در نالهٔ دلهای جانبت اثری نیست
نالیدن بوجی ز جرس بیش نماندست

ز کوهکنی هست درین عرصه نه پرویز
آوازهٔ از عشق هوس بیش نماندست

زان حسن گلوسوز که در تنگ شکر بود
از غارت خط بال مگس بیش نماندست

وقتست چو خورشید ردائی بکنارم | کز عمر مرا یک دو نفس بیش نماندست

بر روی زمین صائب و بر چرخ مسیحا | در انفس و آفاق دو کس بیش نماندست

خون گریه ۲

هر که دل بر غمزهٔ آن جلاد بست | رشتهٔ جان بر زبان نشتر فصاد بست

سنگ اگر در مرگ عاشق خون نمیگرید چرا | بیستون از لاله نخل ماتم فرهاد بست

رشته‌ای تا بال غیرت اگر باشد رسا | چون جرس یک لحظه نتواند لب از فریاد بست

چون زبان مار خار آشیانم میگزد | تا در فیض قفس بر روی من صیاد بست

شمع را در وقت کشتن چشم بستن سنت است | خبری دارم که چون چشم مرا جلاد بست

بسکه صائب از نگاه عجز من خون میچکد
دیدهٔ خود را بوقت کشتنم جلاد بست

خوشم با نالهٔ خود دم همین است | چراغ حلقهٔ ماتم همین است

نکو در بیغمی آسودگی هست | که گر غم هست در عالم همین است

مبند آزار موری نقش در دل | که اسم اعظم خاتم همین است

حمایل کعبه میخواهد سپندی | دلیل شوخی زمزم همین است

بقرب گل عذاران دل مبندید   وصیت نامهٔ شبنم همین است

بر طفل اشک خون جگر دست یافتست   در آب رنگ خون بگهر دست یافتست

نتوان بحرف نرم دل سنگ آب کرد   شیر از ملایمت بشکر دست یافتست

افتادگی چو افکند کس شعار خویش   زلف از فتادگی بکمر دست یافتست

خود را چسان بیوسه تسلی کنم ازو   موری به تنگنای شکر دست یافتست

در هم نریخته است اگر مهرهٔ نجوم   خون بد گهر بپاک گهر دست یافتست

امروز نیست دست جفای فلک دراز   دیریست تا بر اهل هنر دست یافتست

با گریه میاش که شبنم بطرف باغ   بر گل ز فیض دیدهٔ تر دست یافتست

فرهاد هم بکوه نکو برده است راه   خسرو اگر بگنج گهر دست یافتست

خواهد شدن چو لاله بنا گوش میکشان   از نوبهار تاک شرر دست یافتست

برگشته است همچو صدای اثر ز کوه   فریاد ناکجا ز اثر دست یافتست

چون آب موج میزند از جبههٔ صدف   گر پاک طینتی بگهر دست یافتست

با سیلی و طپانچگی از دست میدهد   بر طفل شوخ چشم پدر زود دست یافتست

صایب شکر به تنگ بود در کلام تو — کلک تو بر گدایم شکر دست یافتست

در لحد گل کند شعله داغی که مراست — روغن از رنگ شده جذب چراغی که مراست
دیگر از نفس شعله نخاکستر سرو — می خون گرم چه سازد به ایاغی که مراست
نکند شبنم گل رنگ روان را سیراب — چکند می بلب خشک ایاغی که مراست
دل آسوده از فکر دو عالم دارم — رشک فردوس بود گوشه باغی که مراست
استخوانم عجبی نیست اگر آب شدست — سنگ را سرمه کند شعله داغی که مراست
دلمن گرم نگردد بسخن با هر کس — غنچه تو رسد بزم چراغی که مراست
سرده شبنم دل من بالب خنده دهد — نشکفد بر رخ گلچین گل باغی که مراست

نیست در زیر فلک یاد شهان را صایب
از غم و محنت ایام فراغی که مراست

همت ما را مکانی دیگر است — آسمان را آسمانی دیگر است
لطف او در پرده دارد خشم را — مغز او را استخوانی دیگر است
آه ازان قاتل که بوی کشتگان — بهر تیغ او فغانی دیگر است

در بساط آسمان راحت مجو — این متاع کاروانی دیگر است

چند بتوان دید ماه عید را — نوبت ابروکمانی دیگر است

حسن هر ساعت برنگی میشود — شعله را هر دم زبانی دیگر است

باغبان را میتوان با زر فریفت — شرم بلبل باغبان دیگر است

در زمین خشک کشتی رانده ایم — همت ما بادبان دیگر است

تیغ را از زلف جوهر ساده کرد — غمزه را تیغ زبان دیگر است

حسن دایم بوالهوس پرور بود — خس برای شعله جانی دیگر است

چون کند صائب ز دل کلبانگ عیش

مرغ ما از بوستان دیگر است

کلک من شعلهٔ برجستهٔ این نه لگنست — شمع من باعث دلگرمی هفت انجمن است

ناخراشیده نگردد نشود صاحب نام — دل رنگین سخنان همچو عقیق یمن است

به که منقوش بسر رشتهٔ امید زنم — زخم را بخیهٔ زرین ملک زیر کفن است

زر پرستان بپرستند چو خورشید بلند — گرم شب تابی اگر زر دل زرین لگن است

آنچه پیوندیست که با مصرع برجسته — میتوان گفت که تیغ مه نو بی دهن است

سرآمد شب غربت غم دل کرد سفر | بعد ازین قفل شکر خندهٔ صبح وطنست
شرمسارم باد که از قسمت خود شکوه کنم | ز بره کینه افلاک چه به از سخنست
سخت آنکه شود تشنه لبی کم ز عقیق | لب او می کنم و آتشم اندر دهنست

کو تنها چون نشود از سخنم بر صائب
نه بخیل ابر بهار و نه صدف بد دهنست

صبح از شکنجه تا گوشت گریبان چاک کرد | روی گرمت مهر را داغ دل افلاک کرد
سهل باشد گر لب از خمیازه نتوانم بست | از خمار می لب ساغر گریبان چاک کرد
پیش مردم گشتن آتش با آتش رنگم بنست | آتشم را سر و چون آن روی آتشناک کرد
تا گل صبح قیامت خار خار من بجاست | خار در پیراهنم مژگان آن بی باک کرد
با چنین پیشانی آئینه گل صاف تر | دیدهٔ ما را چرا گردون پر از خاشاک کرد
با چنین نظمی که بر آئینهٔ دل صیقل است | دامم نتوان در غبار خاطرم در خاک کرد
تن بخواری ده که خورشید جهان افروز را | این چنین با خاک یکسان شعلهٔ ادراک کرد
آنکه را آنکه مار زخار زردم میکند | صائب از فیضه خود را از رگ تاک کرد
آنکه در فصل خزان باران تیره سر گون تاک کرد
ز ناتوانی دست از فتراک همت بر مدار | حد نه اهل همت آن حلقه را فتراک کرد
زالد

از برای رقعه هر کس کاغذی خوش میکند    صائب یار رقعه خود را زبرگ تاک کرد

دم نگاه ترا دیده غزاله ندارد    دهان بوسه فریب ترا پیاله ندارد

بخط سبز لب جام و صفحهٔ رخ ساقی    که عمر خضر نشاط می دو ساله ندارد

به برگ لاله چه نسبت عرق چکان رخ را    که تاب گردش چشم ترا پیاله ندارد

قسم بخرمن ماه و بخوشه جبین پروین    که بخت خانهٔ زین تو هیچ تاله ندارد

زخشت خم در حکمت کشاده گشت بر ویم    بجز فمی که فلاطون چنین رساله ندارد

زبسکه از سر درد است فکرها صائب

سرایت سخن است هیچ آه و ناله ندارد

سخن ز لعل لبت آبدار میگردد    ز روی گرم تو شبنم شرار میگردد

اگر بآب رسانم همای میکده را    هما سرم چو حباب از خمار میگردد

اگر بفصل خزان روی سبز باغ کشی    خزان سرد بفصل نو بهار میگردد

خراب صاف ضمیران کنج میکده ام    که زود آینه شان پر غبار میگردد

چگونه خواب تواند فکند سبز ناز    درون پرده چشمی که خار میگردد

که کرد شعله گستاخ را کباب آخر ... عبث بموج تب مستور داغ میگردد

کند که چشم و چراغ دکان امکانست ... به هیم نار زخود داغ جوا میگردد

زبسکه پاک سرشت او فتاده صائب

کند زپاکی بین شرمسار میگردد

بگذرد

ما بی شتافتن زکوی دلستان چون بگذرد ... کاروان شبنم از ریگ روان چون بگذرد

نقطه‌ها طوطی شوند و حرفها تنگ شکر ... بر زبان خامه نام آن دهان چون بگذرد

خار در راه نسیم بی ادب بگذاشته است ... غیرت بلبل زخون باغبان چون بگذرد

بر زند تا روز محشر بر فضای لامکان ... تیر آه هم از ترنج آسمان چون بگذرد

یکسیل از رنج کجت تا از صد کشاکش وارهی ... بر نشان باید ظفر تیر از کمان چون بگذرد

همرهان رفتند ما را داغ شان از دل نرفت ... آتشی بر جای ماند کاروان چون بگذرد

سرمه را با چشم پیوندیست از روز ازل

صائب از گل گشت سیر اصفهان چون بگذرد

خال او یک نظر از دیده ما دور نبشد ... دانه سوخته اینجاست که بی مور نباشد

زنده آتش کجا هان بلبل آتش نفس من ... اگرم چوب قفس از شیخ طور نباشد

دو نگاهت پریشان نظری نیست بیک کس | چون زند عاشق بیچاره اگر کور نباشد
سخن خوش نکند گوش کس امروز و گرنه | هیچکس نیست که در پله منصور نباشد
هر که از فیض هوا قد بکشد سبزهٔ مینا | شیشهٔ تشنهٔ گل ابر شود دور نباشد
چون دل بغزل تر است اگر کام نسوزد | خوش کبابیست کباب دل اگر شور نباشد

چه رسائیست که با طبع تو آمیخته صائب
مصرعی نیست ز دیوان تو مشهور نباشد

بدل مژگان آن آشنا پنهان نمی ماند | که خاری گر خلد در دست و پا پنهان نمی ماند
برو ای ساده دل این سینه را بر داغ دیگر نه | درین ابر تنک خورشید ما پنهان نمی ماند
چو آب از لعل و چون رنگ از رخ یاقوت می ماند | صفای دست او زیر حنا پنهان نمی ماند
دل ما و نگاهت هر دو میدانند حال هم | که حال آشنا از آشنا پنهان نمی ماند
ز داماں شفق گل میکند هر صبحی و شامی | چو شمع صبحگاهی خون ما پنهان نمی ماند
کجا ابر تنک خورشید را آئینه دان گردد | صفای سینهٔ او در قبا پنهان نمی ماند

چه لازم وصف شعر آبدار خود کنی صائب
اگر داد که آب صفا پنهان نمی ماند

بخاطر هیچ که آن قامت موزون نمی آید | که آه از سینه‌ام گل گون قبا بیرون نمی آید
نه بنجام اثر نه از اجابت ناله دارد | ز خجلت قاصد آه من از گل گون نمی آید
یک پیمانه عمر رفته را از راه باز آرد | ز ساقی آنچه می آید ز افلاطون نمی آید
لب خمیازه پروا زم خمار بوسه دارد | برون گا زمن آب از می گل گون نمی آید
حیات از پنجه آهن ربا دامن کشد آهن | برون خاک کنج از جذبه قارون نمی آید

ز مهد سنان یاران می برم نخست سینه صاف
چها بر سر مرا از طالع وارون نمی آید

رفت در خلوت صبا گل و بلبل آسود | بلبل از ناله فرو بست لب و گل آسود
شعله گرمی هنگامه گلزار نشست | غنچه شد شهرت گل دیده بلبل آسود
در هم شمشیر تغافل همه را با من بود | من چو رفتم ز میان تیغ تغافل آسود
پر تو صبح صبا گوش گران بود دبرو | چون گل روی تو در سایه سنبل آسود
چون ز زیر فلک از تفرقه ایمن باشیم | نتوان فصل بهاران به تبه بل آسود
چشم جادو گرش آنرو که آید سخن | درد دل چه دل جا دگر با بل آسود
تو ز بی غیرتی گل که کند گو بلبل | ..... با تو گل آسود

با چنان شوخی طبعی که بگل خنده زدی
در دل خاک چنان طالب آمل آسود

حیرتی دارم از این شبنم غافل صائب
که بدوزخ رود و بر ورق گل آسود

محبوس آسمان چه پر و بال وا کند
در زیر سنگ سبزه چه نشو و نما کند

از بس درشت میرود این توسن فلک
وقت است بند بند من از هم جدا کند

باد خزان که خار چشمش شکسته باد
فرصت نداد غنچه ما چشم وا کند

آنرا که چشم حرص برد همچو کهربا
کی فرق برگ کاه ز زرین گیا کند

انجام کار ما و غم یار روشن است
یک شمع نیز با ان چه بجنید بن دا کند

سر رشته حیات چو از دست رفت رفت
زلف ترا ز دست کسی چون رها کند

نسبت بعمر شکوه آن زلف نارساست
عمر خضر بشکوه آن تا کی وفا کند

از بیم او حصاری فانوس گشته است
چون شمع سینه صاف میاد صبا کند

زود آکه در قلمرو شهرت علم شود
هر کس سخن بطرز تو صائب ادا کند

نتوان زعندلیب بسیم رگان خرید
گلچین نهان شد که گل از باغبان خرید

پاینده باد سایهٔ رطل گران که ما / برگ مراد سیلی باد خزان خرید

کشتی شکسته‌ایم و بساحل رسیده‌ایم / درخسته میتوان که ز ما گران خرید

در صحن کعبه قبله نما چون خرد کسی / گردون متاع یوسفیم را چنان خرید

آن جنس را که دوش بخواری گرفته / خواهی برای زینت روی دکان خرید

همت شهید ساقی ارزان فروش باد / می داد و عقل و هوش ز دردی کشان خرید

تشریف خاص باد نهٔ آدمیت است / نتوان قبول عامه بنقد روان خرید

در طبع ما چو آب گهر نیست سستگی / کو هر به نرخ آب ز ما میتوان خرید

زانها که طرح باغ فکندند در جهان
آنسر بلند شد که نهال جوان خرید

نشاط فی پنجه‌های دلنشین باشد / غذای من چو صدف گوهر ثمین باشد

بلعل در جگر سنگ آب و رنگ رسید / برای رزق چرا کس دگر غمین باشد

چه لاله رست بگل گشت کوچه باغ روم / مرا که دانه‌ام امین در آستین باشد

بچشم مور اگر سرمه‌ا رسد سفت است / ز خرمنی که از و مور خوشه چین باشد

حباب‌های عناصر که مشکو بست / نظیر شیشهٔ من یک حباب مین باشد

بجرم پاکی گوهر ز چشمهٔ خورشید — چو لعل قسمت من آب آتشین باشد

کسی که شمع از آن روی آتشین گیرد — که استخوانش چو فانوس آهنین باشد

شکوفهٔ به صفا که صبح اعجاز است — نظر به ساعد او صبح اولین باشد

کباب کرد دل بلبل ز نغمه‌ات صائب

ترقی نفس آتشین همین باشد

گر شکر در جام ریزم زهر قاتل میشود — چون صدف گر آب نوشم عقدهٔ دل میشود

چون سکندر میخورد آیینهٔ عمرش سنگ — از خضر یک آب خوردن هر که غافل میشود

جامه بر تن کعبه را مجنون ما خواهد درید — کی ز سنگ کودکان دیوانه غافل میشود

قطرهٔ اشکم اگر از دل چنین جنبد غبار — تا سر مژگان رسیدن مهرهٔ گل میشود

جان نخواهد برد صائب آفتاب از آه ما

وای بر شمعی که با صرصر مقابل میشود

چه میانست که دایم چو دل من لرزد — اینقدر مور مگر بر سر خرمن لرزد

عجبی نیست ز تاثیر نظربازیها — که دل چشمهٔ خورشید بروزن لرزد

سخن از موی و میان در بر من مکنید — مشنوید بد گز این بحث دل من لرزد

دانه‌ام خال لب کشت شد از شوخکی — در زمینی که دل برق بجز من لرزد

ره نظاره‌ام از دیده ظاهر بین بست — آن چه غیبت که بر دیدهٔ روشن لرزد

تنگ چشمی اگر از خاک جبین گیرد اوج — دل عیسی بسر سوزن آهن لرزد

لرزش مردم عالم بسر دین و دل است

دل صائب بسر طرهٔ برفن لرزد

قسمتی در خور هر کس چو ز اول دادند — بیقراری بمن و خواب بمخمل دادند

چون سر از کوچهٔ زنجیر نیارم بیرون — که عنانم بکف زلف مسلسل دادند

چشم هر سوی بگردان که درین تنگناها — خواب آسوده کی بود بمخمل دادند

مژده آمد بت یاد نگار ار رساند — برگ برگ چمن آئینه بصیقل دادند

شکر این تلخ نگاهان بچه عنوان گویم — که بمن شهد ز پیمانهٔ حنظل دادند

تن بمالش ده و از درد سر آزاد نشین — لوح تعلیم بدست تو ز صندل دادند

موسم عالم آیت بروان آ صائب

سبزه‌ها بوسه بکنج لب جدول دادند

جنبی اگر ز سنبل زلف تو وا شود — خون از دماغ مشک روان در ختن شود

در بر من عرق کند از شرم باد مصر | یک عقده گر ز بند قبای تو وا شود
این شیوه ها که من ز میان تو دیده ام | مشکل بصد عبارت نازک ادا شود
بگشای لب که آب شود گوهر از حجاب | بنمای رخ که آینه محو صفا شود
آب گهر بچشم صدف سنگ حسرتست | انجا که لعل او بشکر خنده وا شود
خط شکسته بیت مرا خط سرنوشت | بال هما بطالع ما بوریا شود
محراب صبح گوشه ابرو بلند کرد | ساقی مهل نماز صراحی قضا شود
چندانکه همت نظر را بلند دار | خورشید تنگ چشم چو گرد سها شود

هر کس بذوق معنی بیگانه آشناست
صایب بطرز تازه نا آشنا شود

بجای کعبه و دیر جبینی که آشنا باشند | اگر بکعبه رو در روی بر قفا باشند
برادران حقیقت ز چار موی صوف | که جوز عافیت از نقش بوریا باشند
نشاط هر دو جهان بخشو دل باد است | بجاست تخت سلیمان چو دل بجا باشند
شوز کاسه سر گرد عقل را شراب | مهی که جام جم عشق بیصفا باشند
چو بخت شاه اسکندر باد شاهی کم | بط شراب و اکثر از هما باشند

بحرم چو بهره داتی و پاکی چو هر		چون تیغ قسمت من آب ناشتا باشد

منقار من بصبح ازل بود دانه سوز		در بیضه بود ناله من آشیانه سوز

ای بخت چشم باز کن این بزم را بهمن		ما هیم و آه و نگار و شراب بهانه سوز

از چشم او مدار تمنای مردمی		هرگز که دید مردمی از مست خانه سوز

خاکستر ش بدامن صرصر گره زند		بر طور اگر نظر فکند حسن خانه سوز

صائب بمقطع این غزل تازه تا رسید
آتش چکانید از مژه کلک زبانه سوز

یکسر مو منت از اخوان کنم فرصت بکش		گر به چه باید فتاد از چشم خود منت مکش

داغ بی پروانگی شمع مرا خواهد گداخت		ای نسیم صبحدم در کشتنم زحمت مکش

درد تنهائی را خواهد فتاد دست از شرب الیهود		تا نکردی نقل مجلس باده خلوت مکش

از قناعت هند نه بر دست و هر دو دیده بند		تا بغربت میتوانی زستین ذلت مکش

باده جان بخش را ساقی بمنت مید هد
صائب از میراب آب زندگی منت مکش

بود سبک نبرد هم از قرار خویشتن | از بهر صدا چو کوه بیارم و قار خویش
بر شمع مضطرب شد و دست حمایتم | عاجز کسی چو باد بنسازم شعار خویش

چون زند معنی من جوش از خمخانهٔ لفظ | نقطه تبخال شود بر لب پیمانهٔ لفظ
گوهر از شرم کشد سر بگریبان صدف | معنی من چو بر آید ز نهان خانهٔ لفظ
تشنهٔ معنی نازیست مرا ساغر گوش | نتوان کرد مرا خواب با فسانهٔ لفظ
من کجا حوصلهٔ معنی ساغر دارم | که شدم مست بیک جلوهٔ مستانهٔ لفظ
از سبک دستی ای خامه بکستی مرسان | کز تو پر نقش و نگار است صنمخانهٔ لفظ
دست چون باز کند لفظ کشد خامهٔ من | گنج معنیست نهان در دل ویرانهٔ لفظ
آتش طور گر بر زند چو سر از دل سنگ | بال بر هم چو زند سوخته پروانهٔ لفظ
از چه معنی طلبان گرد سرش میگردند | خانهٔ کعبه اگر نیست سیه خانهٔ لفظ

صائب اندیشهٔ ات از کوثر تهی عرجست
میچکد آب حیات از لب پیمانهٔ لفظ

زلف | زلف
شد سبب طرف بناگوش تو از سایهٔ زلف | که نگان در شب که از مه کند زد پایهٔ زلف

گرم رقص تو من بر سر آتش که مباد — داغ بر سینه نخندان فتد از سایهٔ زلف

عمر جاوید غمش سوخته و بس گردید — نازکم کن که همین است و همین پایهٔ زلف

دو رخط دود برآورد ز مغز تو صائب — عمر آن بود که شد در سر پیرایهٔ زلف

زبان مار بود خار آشیان فراق — که باد جلوه که تخت جان و مان فراق

چو آفتاب ز نابهای آتشین خواهم — که الامان زنم از تیغ بی‌امان فراق

ز هر رگش شود از درد همچو خامهٔ موی — زبان خامهٔ فولاد از بیان فراق

چو برگ لاله شود داغدار پردهٔ گوش — شود چو گرم سخن آتشین زبان فراق

حبابش از سر نو چه است موجش از دم تیغ — برون مبار سر از بحر بیکران فراق

چو موج محو شدم در محیط وصل هنوز — بروی بحر کشم مد داستان فراق

نمیرسد به پریشانیم اگر صائب
ز تار زلف کشم مد داستان فراق

وجود چیز بود چیز نیست بود فلک — غرض چه بود نمیدانم از وجود فلک

نه از زحل گله مندم نه از قمر شاکر — کمی رسد به نظر من زیان و سود فلک

کست رشتهٔ جانم بهر که پیوستم		که باد طعمهٔ مقراض تار و پود فلک

بخشم من نمک اشک لاله رنگ حرام		اگر بخون نکشم خرقهٔ کبود فلک

بزیر بال بط می هاله پنهان دارد		که زهر میچکد از دیدهٔ حسود فلک

گر از زبادهٔ سر سپهر بندازد		ز تیر آه چو مجمر کنیم جود فلک

نظر بخوردهٔ انجم نمیکنیم سیاه		به تنگ چشمان باد احلال جود فلک

سیاه خیمهٔ جهل است چنین اگر چو شد		پر از ندا شود شستهٔ کبود فلک

رضا بجادهٔ جرخ داده ام صائب

نسیم عنبر برگاهی زگاه دود فلک

بال وداع چون بگشاید همای دل		برد شکست عنان نرسد از قفای دل

خود را اگر گرفت جگر دار عالم است		آنرا که از خرام تو لغزید پای دل

در دست از کتابخانه لیو نایان نشوی		صد شهر عقل کرد سر زر ستای دل

گردون بهار گاه گلستان بجلبل نسیم		آواز چون بلند شود از نوای دل

مسلبر زمم از خار می آشیان کیست		تا آفتاب سر زند از رخنهای دل

بحر محیط در دل ابر کجا کند		شد جای تنگ بر فلک از کبریای دل

باآنکه پای بر سر گردون نهاده است | بر خاک میکشند ز درازی قبای دل
خود را ز روز رخدیه بهمت بزلف بست | واجب بود بهر سر مویم دعای دل
دست از کتاب کجا کجا نه یونانیان بشوی | صد شهر عقل کرد سر روستای دل
مستلزم از خمار حی آتشین کجاست | تا آفتاب سر زند از رخنهای دل
بحر محیط در گل ابری چه جا کند | شد جای تنگ بر فلک از کبریای دل
باآنکه پای بر سر گردون نهاده است | بر خاک میکشند ز درازی قبای دل
خود را ز روز رخدیه بهمت بزلف بست | واجب بود بهر سر مویم دعای دل

صائب ز بیم شورش و آشوب هستی
خود را کشید بگوشهٔ وحدت سرای دل

تیغ کوه هیمیم دامن ز صحرا میکشیم | میرویم تا اوج استغنا دگر و میکشیم
دست از مشاطه در ناز که ادایی برده ام | شانه از مژگان بر آن زلف چلیپا میکشیم
در قناعت از صدف کمتر چرا باشد کسی | سر بایم قطرهٔ در سر بدریا میکشیم
در پناه اهل غربت جی کریم جنده گاه | پرده بر روی خود از بال عنقا میکشیم
ای سموم مروت شعله از دل بر آر | جاده جو بی خود شد از بی خار از پا میکشیم

تا دهن باز است چون پیمانه می نوشم شراب
چون صبو تا دست بر من هست صهبا میکشم

در لباس شکوه میگویم حدیث شکر را
پرده پر گوهر ز روی تلخ دریا میکشم

میزنم هر دم بدل نقش امید تازه
خامه در دست دارم نقش عنقا میکشم

قطره بی سر و پایم دل دریا دارم
ذره خاکم خود وسعت دریا دارم

نیست از سیل گران سنگ حوادث خطرم
خانه در کوچه گمنامی عنقا دارم

موم از چرب زبانی نکند صید مرا
شعله ام شعله سر عالم بالا دارم

گریه تاک نشست از رخ ما گرد خمار
شبنم بر گوشه انگور ثریا دارم

همچو شبنم چه بمجموعه گل دل بندم
منکه در دیده خورشید فلک جا دارم

پیش نیسان نگشایم چو صدف لب بندم
دست چون پنجه مرجان بر دریا دارم

جگر سنگ بنومیدی من می سوزد
تشنه آبله ام راه بخارا دارم

نقش امید محال است که صورت بندد
تا بکی آینه بر صورت عنقا دارم

من تنک حوصله و دختر رز شیشه دلست
چه عجب گر هوس توبه ز صهبا دارم

یوسف مصر بزندان و کشد سر بخم
زود دستی بر رخ زرد زلیخا دارم

خضر ازین کوچهٔ تاریک نیاید بیرون طمعهٔ دل چه ازان زلف چلیپا دارم

روزگاریست که چشم گهرافشان صائب

همچو گرداب وطن در دل دریا دارم

منم که از جگر لاله داغ میدزدم فروغ از گهر شب چراغ میدزدم

به نیم جنبش ابرو خموش میگردم بیک نسیم نفس چون چراغ میدزدم

اگر بمجلس من صد حدیث تلخ کنند بزیر لب همه را چون ایاغ میدزدم

سراغ میکنم از مردمان نشان ترا دگر ز رنگ نشان از سراغ میدزدم

دماغ نکهت گل شد نسیم زلف کراست ز بوی سیب زنخدان دماغ میدزدم

دگر عجب گل داغی بدستش افتادست

ز صائب این گهر شب چراغ میدزدم

میروم بر قلهٔ قاف قناعت جا کنم بیضهٔ امید را زیر پر عنقا کنم

پای خم گیرم ز دست انداز تکلف وارهم دست بردارم ز سر در گردن مینا کنم

سرو آهم یکسر و گردن ز طوبی بگذرد چون خیال قامت آن شعلهٔ رعنا کنم

شد بناگوشم نسیم چون لاله از وف درست بخت سبزی کو که جا در دامن صحرا کنم

رشتهٔ امید را تا چند پیوندم بخلق | تا بکی شیرازهٔ بال و پر عنقا کنم
می ربایندش ز دست یکدگر چو بان گل | این دل گم گشتهٔ خود را کجا پیدا کنم
با چنین کامی که از تلخی سخن را میگزد | حیفم آید تف بروی مردم دنیا کنم

هر کسی برق تجلی را نمیداند زبان
چون ابوطالب کلیمی از کجا پیدا کنم

ما پرده های گوش خود از هوش کرده ایم | پندی که داده اند بیا گوش کرده ایم
در آبگینه خانهٔ اهل نفس نشسته ایم | لب را ز حرف بیهده خاموش کرده ایم
گر خط سفید باغ فشرده ایم | ما جبهه دکت ده چو گل گوش کرده ایم
دارد چو تاک اگر رگ خامی شراب ما | تقصیر سعی ماست که کم جوش کرده ایم
بر خاک خشک اگر نظر ما فتاده است | از یک نگاه لاله بنا گوش کرده ایم
داریم یاد هر که بما کرد نیکوئی | نیکی بهر گروه فراموش کرده ایم
یکدا ز دست غیر بکردن رسد ترا | ما صبح را ز آه سیه پوش کرده ایم
ما گر چو خامه ببرند سر رواست | احباب را بنامه فراموش کرده ایم
صائب چو ام باد بیاد وفق گفت کو | گر این چنین سخن رنگین گوش کرده ایم

اگرچه تنگ نیم در پناه مژگانم | عجب که تشنه بماند سفال ریحانم
نه ذوق بودن و نه روی بازگردیدن | چو خنده بر لب ماتم زده حیرانم
شدم شکسته چنون روی تازه دیدم | زبون لاله که آتش فتاد در جانم
چراغ زیر نقابم پدید تا چون خال | کبود بر رخ مردم ازان چه زخشندانم
صدف به آب گهر تا دهن نمی‌شویم | نمی برد بزبان نام چشم گریانم
همان بلاش نهان خانه وطن دارم | اگر چه بر کف دست جا سلیمانم
بهر که منکر جوهش سر نماک من باشید | اگر بود به بر نوح موج طوفانم
گشاده روی با حیات چون گل صبحم | بگرم خونی چون آفتاب تابانم

تلاش میوه جنت نمی‌کنم صائب
هلاک زخم زنخدان نارپستانم

ازان چون زلف ماتم دیدگان ژولیده رخسارم | که چون کیسه‌خوان در دست رفت از دست تدبیرم
ز اقلیم اثر گشتن آه هم نمید اند | بعنقا میرساند نسبت خود را تیرم
اگر عالم فریبیدن کند بهشت تکنا دیم | چو خم ز آن فدوخی کردد دو زن خشتم زنگیرم

میفروشان بخدا عالم در توسیهات   نگرفتن بگرو خرقه پشمینه چرا

زلف را شانه زدی حال افشان چمن   زود خود را برسانید که دوست اینجا

اگر این بار می افتد بدستم گردن مینا   چو در دم می نخواهم داشت از دامن مینا

دو صبح صادقند از یکدگر پیدا برآورده   ید بیضای ساقی ما بیاض گردن مینا

دو چیز افتاده خوش در بزم بیخودان اعیانا   ز پا افتادن ساقی بسر غلطیدن مینا

نداز گل نکهت باید دل نه از گلزار عشق را   که باغ دلکش نمی نیست غیر از یار عاشق را

[illegible] گل ز خواب بیخودی بیدا نمیند بلبل   زهی خجلت که معشوقی کند بیدار عاشق را

گهر می بخشت از جوش بهم پنهانت بنشیند   نگردد خامشی مهر لب اظهار عاشق را

[illegible] شرر برق از هر گیاهی بر نمیگردد   ز جولان نیست مانع [illegible] خار عاشق را

[illegible] روزی که شد خون عقیقش شرک داشتم   که خواهد سوخت در دل آرزو بسیار عاشق را

[illegible] سنگی فلاخن را پر پرواز میگردد   ندارد دلتنگ کوه غم از رفتار عاشق را

[illegible] اگر در سنگ رو پنهان کند صاحب   بس است از هر دو عالم نشاء دیدار عاشق را

درون کنبد کردون فتنه بار مخسب
بزیر سایهٔ پل موسم بهار مخسب

صفای چهره شبنم کل سحر خیز بست
زنیکد کربک چشم اعتبار مخسب

بچشم ام رددی شکار جواب ترست
اکر تو یافته لذت شکار مخسب

باین امید که سر رشته بدست افتد
شود جو سوزن ما کر بکریت هزار مخسب

بسایه علم آه خویش را برسان
بشبی که جنک بفرد است زنیهار مخسب

ز حرف تلخ درانجا زبان خویش بکز
بخوابکاه لحد در دهان مار مخسب

حلال نیست به بیمار دار خواب کران
ترحمی کن و بهر دل فکار مخسب

دل فسرده خود را به نیشتر برسان
جو خون مرده همه شب بیکقرار مخسب

ز ذوق رنک حنا کودکان نمی خسپند
چه میشود تو هم از بهر آن نکار مخسب

دو چشم روشن ماهی درون دیده آب
دو شاهد است که در بحر بیکنار مخسب

زمام ناقه لیلی بلا شب دارد
نصیحت من مجنون بیادکار مخسب

نگاه کن سر تار نفس کجا بند است
نکاه دار سر رشته زنیهار مخسب

اکرچه ظلمت شب پرده پوش بی ادبیست
تو بی ادب خود نکاه دار مخسب

مباد شرطه طوفان درست بنشیند
نبرده رخت ازین ورطه بر کنار مخسب

درون سینهٔ ماهی نکرد یونس خواب
برون نرفته ازین ایکون حصار مخسب

زمین آب تو کمتر ز هیچ دهقان نیست
ز تخم اشک تو هم دانه بیکار مخسب

ز مرک نسیه که چون برک بید جلوه زنست
ز مرک نقد بیندیش و زنیهار مخسب



بشانه حلقه ناله کن بکیر
دلی جو آینه داری بزنکبار مخسب

این غزل را صائب از بعض سعید | به التکلف بعض استقیم بلبلی

تا کی طلب رضای همه را نشود کسی | چون گرد بار بارِ همه نشود کسی

طالب یکسان ز راه هوس بسیر کنند | تا در مذاق خلق گوارا نشود کسی

او فارغ است هر دم عالم ندیده است | امروز تیره بخت که طالب نشود کسی

روشنگری که لذت بکر بیافته است | بیرون رود ز خویش چو بیدار نشود

آدمی که محنت رسیده است | هر لحظه اگرچه بهتر نشود کسی

هرگاه که هنوز ره ادبانت ندیده است | آن وصلت انگیخت که گم یا نشود کسی

ملک امل ... بدر گنج | خویش بکر دولت که گویا نشود کسی

او فتاده مقام فی الله ما رسید | چون ... ز کوه طالب نشود کسی

چون ... صبح بره باک وا کند | در بیکسی ... جان را نشود کسی

در چشم ای ... ملال ... کاست | در روشنی اگر ... نشود کسی

صائب ... تا کی ...

تا کی ... نشود کسی

را بهر تماشه ازهار رود کسی | عادت ... رنگ تماشا رود کسی

دور حباب هم نفس هستی شده | از ذوق بوی بهره ازهار رود کسی

جایکه دست شوق بهر بخیه گیر هست | تا کی بچشم سوزن عیسی رود کسی

دست از کتاب چند به توفیق مدار | آن راه نیست مبتلی تنها رود کسی

در پرده دلست تماشای هر دو کون | بیرون ز خود و به تماشا رود کسی

در چشم این سیاه دلان [illegible] رم | صایب [illegible] بدنبه عنقا رود کسی

ضعیفی وقت در بی حاصلان چه میجوی | گهر ز دامن ابر روان چه میجوی

برون ز عالم رنگست آگاه نظر | تو ساده دل ز بهار و خزان چه میجوی

نکرده جمع دل خویش غنچه از رنگ | فراغ بال درین بوستان چه میجوی

برات رزق تو از آسمان [illegible] صدا | تو از زمین سیه کاسه نان چه میجوی

تو هی طبیب ز بیماری چشم بیمار است | علاج درد خود از دیگران چه میجوی

خلد صده تو تمام [illegible] دکان ماست | تو شوخ چشم از [illegible] چه میجوی

[illegible] اول | [illegible] چه میجوی

[illegible]

235